



تألیف و تلخیص: ب. اوکسلی

ترجمہ: شہرام جعفری

Enkida
Parse

زندگی

تالیف و تلخیص: ب. اوکسلی

(B. OXLEY)

ترجمہ شہرام جعفری

مقدمه مترجم

در مورد جورج اورول، نویسنده‌ای که در دیدگاه‌هایش از ابتدای فعالیت ادبی تا انتها - تحولاتی ژرف به چشم می‌خورد، بر خلاف آثارش، بسیار کم گفته شده است. و با اینکه شخصاً "چنین کاری را در حیطه صلاحیت خود نمیدانم، فکر میکنم مطلبی وجود دارد که درک آن از جانب خوانندگان آثارش - که اینروزها رو به فزونی گذاشته‌اند - ضروری است. نگاهی به آثار اورول نشان میدهد که علیرغم واقع شدن هرگدامشان در زمانی متفاوت، همگی - یا اکثریت آنها - موضوع واحدی دارند، و بالطبع نتیجه‌گیری واحد. سیر منطقی اندیشه‌های وی که در آثارش متبلور است، از بد تصویر کشیدن وضعیت طبقه پائین یا بقول خودش



انتشارات کوشش خیابان جمهوری - کوچه مهندس‌الامالک تلفن ۳۰۵۵۶۳

اسم کتاب : زندگی
نالیف و تلخیص : ب. اوکلی (B.Oxley)
ترجمه : شهرام جعفری
حروفچینی : موسسه منیری ۸۲۸۷۷۹
چاپ اول : آبان‌ماه ۶۳
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
چاپخانه : جوهری
لیتوگرافی : بهار
حق چاپ محفوظ ناشر میباشد.

طبقه: کارگر انگلستان و انتقادات بسیار شدید به سیستم اقتصادی اجتماعی آن کشور در اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ میلادی، به تائید یا با کمی خوشبینی به تائید همراه با انتقادات سطحی آن سیستم در اواخر دهه ۳۰ و در دهه ۴۰ میلادی می انجامد. شاید بتوان این ادعای نویسنده را که اورول، خود، اصلی ترین قهرمان خود بود را تائید کرد، چرا که سرنوشتی به غیر از آن قهرمانانش یعنی نه گردن نهادن، که تائید همان ارزاعی که داعیه مبارزه با آنرا داشت، نصیب وی نگشت. کاشتن تخم یاس و ناامیدی نسبت به سرنوشت بشر و بطریق اولی نسبت به سرنوشت هر مبارزه‌ای برای کسب امتیازات بیشتر، از اصلی ترین اهداف او بود. او سیمای استعمار بریتانیا را با پیروزی مبارزات مردم هند و کسب استقلال و اخراج انگلیسی‌ها از آن کشور، متحول شده می نماید. گوئی که پس از این واقعه، ماهیت سلطه طلبانه انگلستان، به ماهیتی آزادخواهانه تغییر یافته است. و دیگر انگلستان مهد آزادی است، چرا که "این کشور تنها جایی است که در آن مردان مسلح در خیابانها پرسه نمی زنند و کسی از پلیس مخفی در وحشت نیست" (از متن کتاب). ایگاش زنده بود و سرکوب و حشیانه معدنچیان اعتصابی را می دید، گوا اینکه چون این بسیار دیده و خود

نیز درباره اش نگاشته بود. گفته می شود اورول مذهبی نبود، ولی در خلال آثارش این نکته گاملاً "منهود است که افکار وی پس از درگیریهای بسیار با تناقضات گاملاً " آشکار به اخلاق گرایی و گردن نهادن به سرنوشت و تقدیر، که از اصول بنیادین مسیحیت است، متمایل می شود. مسیحیت، برعکس اسلام انقلابی و تحول طلب، عمدتاً "به تثبیت اوضاع موجود پیرامونش، رای مثبت داده و نقش سازشکارانه ایفا کرده است. (این ادعا را نباید حمل بر نفی مبارزات ضد امپریالیستی مسیحیت و روحانیت مسیحی بخصوص در اواخر دهه هفتاد به بعد و بخصوص در آمریکای لاتین و مرکزی دانست.) اورول در مجموعه آثار خود پس از گشتمش بسیار بر سراع تقاد به جهان دیگر و عقاید مذهبی در مورد زندگی می نویسد:

مشکل اصلی اینست که ضمن پذیرش مرگ به عنوان انتها، چگونه می شود عقاید مذهبی را (نسبت به زندگی) به شرایط نخست برگرداند.

و در جایی دیگر می گوید:

اگر مرگ همه چیز را به پایان ببرد، آنوقت باور کردن اینکه انسان می تواند حتی در

عین شکست خوردگی محق باشد، بسیار مشکلتر خواهد بود.

ولی او از این اعتقادات مذهبی در جهت مبارزه استفاده نکرد، چرا که با مبارزه - یا چیزی که خود مبارزه می خواند - بدرد گفته بود. توضیح اینکه چرا اورول که به مبارزه بر علیه استعمار و به قول خودش بر علیه تمام مظاهر ستم انسان بر انسان اعتقاد داشت، در پایان زندگی به آستانبوسی گردانندگان سیاست جزیره می رود، شاید وظیفه یک جامعه شناس و یا در بعدی محدودتر، یک روانشناس باشد، ولی آنچه احتیاج به توضیح ندارد، اینست که دیگر برای او مبارزات کارگران انگشایر و یورکشایر به گجا بیانجامد، یا اینکه استعمار نوین بریتانیا چه بلایی بر سر مردم کشورهای تحت سلطه بیاورد، اهمیتی نداشت. او ظاهراً "با فاشیسم آلمانی و ایتالیائی و یا از هر نژاد دیگر عناد می ورزید ولی خود تا مغز استخوان به اندیشه ملی گرایی افراطی یا نژادگرایی، آغشته بود:

تمام دنیای انگلیسی زبان، بوسیله ایده برابری انسانی بهم پیوسته است... از فرهنگ انگلیسی زبانی، اگر فاسد نشده باشد، بالاخره یک جامعه آزاد و برابر انسانی خواهد روئید.

مجموعه مقالات، باورقیها، جزوات (ص ۱۳۰)

کتابی که هر دست دارید، نقدنامه ای است در مورد آثار اورول. که طبیعتاً "تمام محتوای آن مورد توافق مترجم نبوده است و حتی سبک نگارش نویسنده که وجه مشخصه آن استفاده از جملات بلند و بکارگیری انشائی رسمی است. شهرام جعفری

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع عالمی گردد نگویا شاعری شیرین سخن

مستند نویسی، رساله‌ای، مجادله‌ای

"در دورانی آرام و صلح‌آمیز، ممکن بود کتابهای خوش‌عبارت و فصیح و با توصیفی و ساده بنویسم و از صداقت سیاسی‌ام بی‌خبر بمانم. ولی حالا مجبورم یک مقاله‌نویس باشم." جورج اورول در اواخر عمرش این قطعه را در مقاله‌ای بنام "چرا می‌نویسم" (۱۹۴۶) نوشت، جایی که ادامه می‌دهد:

کاری که من در طول دهسال گذشته می‌خواستم انجام دهم این بوده که نگارش سیاسی را به یک هنر تبدیل کنم. نقطه شروع من همیشه یک احساس یگانگی، یک حس مشترک از بی‌عدالتی است.

وقتی برای نوشتن کتابی می‌نشینم، به خودم نمی‌گویم که "می‌خواهم یک اثری هنری تهیه کنم". من می‌نویسم به خاطر دروغهایی که می‌خواهم آنها را افشا کنم، به خاطر حقایقی که می‌خواهم توجه مردم را به آنها جلب کنم و اولین خواسته من یافتن گوش شنواست. ولی من

فصل اول

نویسنده، اسان و نگارش

قادر به نوشتن یک کتاب و یا حتی یک مطلب باشند مجله‌ای نیستم، مگر آنکه در ضمن تجربه‌ی مربوط به زیباشناسی و هنر باشد. هرگز توجهی به آثار من نداشته باشد، درخواهد یافت که آنها خیلی بیشتر شامل آن چیزی هستند که یک سیاستمدار حرفه‌ای هم آن را بی‌ربط و بی‌مناسبت تلقی می‌کند، حتی وقتی که یک تبلیغ سیاسی رگ و پوست‌کنده باشد.

م. م. پ. ج. (ج ۱ ف ۶ ص ۲۸۵)*

اورول انگیزه‌های مردی برای نگارش را تحت چهار عنوان طبقه‌بندی می‌کرد: خودشناسی (تأییل به ماهوش به نظر آمدن، مورد صحبت بودن، بی‌آرامی در خاطره‌ها باقی ماندن) یا علاقه شدید هنری (مناظرده، زیبایی در دسای مادی، با... در لغات و ترکیب صحیح آنها): محرک تاریخی (تأییل به دیدن پدیده‌ها همانگونه که وجود دارند، یافتن حقایق و جمع‌آوری آنها برای استفاده آیندگان) قصد سیاسی ("تأییل به حرکت دادن جهان در یک سمت مشخص، جهت دادن به عقاید مردم دیگر در مورد نوع جامعه‌ای که می‌بایست برای آن مبارزه کنند").

او در مقاله‌ای که ابتدا نقل شد، اینگونه تفسیر می‌کند:

من نمی‌توانم با اطمینان اظهار کنم که کدامیک از انگیزه‌های من از باقی قویتر هستند، ولی می‌دانم که کدامیک از آنها استحقاق تأسی کردن را دارند. در جستجو بین آثارم، درمی‌یابم که بدون استثنا، جایی که فاقد هدف سیاسی بودم، کتابهای بی‌روح نوشتم و خود را در نقل قولهای پر جاه و جلال، جملات بی‌معنی،

* مجموعه مقالات، باورقی‌ها و جزوات.

صفات تزئینی و کلا "دغلکاری گیر انداختم.

(همانجا فصل هفتم ص ۱ و ۳۰)

جان‌وین، در یکی از مقالات بسیار سودمند خویش در مورد اورول (دوباره چاپ شده در مقالاتی درباره ادبیات و عقاید، مک میلان، ۱۹۶۳) با این نکته شروع می‌کند که به‌هنگام آشنایی با هر مولفی پیش از همه باید تشخیص دهید که او سعی دارد چه نوع ادبیاتی بنویسد. این چیزی است که نقادان رنسانس، با دایر کردن شاخه‌های مختلف ادبیات - هرکدام با اهداف خاص، روش‌های خاص و قواعد خاص خودش - ممکن ساختند. شیوه‌های مختلف نگارش، انتظارات مختلفی را در خواننده بیدار، خواسته‌های گوناگونی را در او بنا می‌کند و برای ناتراستی غیر از بقیه، احتمالاً "حتی برای جداسازی مقیاسهای ارزشها فرامی‌خوانندش. برای مثال، اگر شما نمایشی از شکسپیر را، با توقعات تحریک شده بوسیله یک نثر مدرن، بخوانید، بسیار ساده‌تر به فضاوت اشتباه خواهید نشست تا آنکه آن را با توقعات تحریک شده بوسیله یک نمایش اخلاقی قرون وسطی مطالعه کنید.

ه. ج. ولز - یکی از نویسندگان راهنمای جوانی اورول و یک شخصیت تطبیقی بسیار مفید - در کتاب خویش به نام تجربه‌ای در اتوبیوگرافی نوشت:

"من از بازی کردن نقش یک هنرمند خودداری می‌کنم... من همیشه یک روزنامه‌نگار هستم و چیزی که می‌نویسم حالا جریان دارد - و در حال خواهد مرد. "این طرز تفکر در اورول بسیار مشهود است، بخصوص توجه او به زمان حال (آچه که "حالا جاری است") و شما ممکن است خود را در حال تلف کردن وقتتان در حمله به او برای عدم موفقینش در انجام کاری که بهر حال مربوط به او نبود،

بیباید، مگر اینکه شخص دهید نقطه شروع او همان چیزی است که خودش محرک تاریخی و هدف سیاسی می‌خواهد.

این روش است که اورول یک شخصیت ادبی به‌شکلی که - با استفاده از مثالهای خودش - جیمز جویس و هنری جیمز بودند، نیست. او استدلال می‌کرد که چنین طرز تفکر "هنری" نیست به زندگی برای هرکس که جهت به حساب آوردن حقایق سالهای ۱۹۳۰ تلاش می‌کرد، غیرممکن بود. مشکل است او را در حال خلق نوع بسیار دقیق نشر ادبیانه آخرین نوولهای جیمز، تصور کنیم: غیرممکن است او را در حال صرف کردن نزدیک به بیست سال - همانگونه که جویس کرد - برای ساختن یک بنای تحت اللفظی پیچیده مثل فنیگانیو، در نظر آوریم. بهر حال بیشتر آثار او کاملاً "غیر ادبی" است (به این معنی که غیر خیالی، اجتماعی با تحلیل‌های سیاسی است): شکست خورده در پاریس و لندن، جاده‌ای به اسکله وایگان، ستایش کاتالوینا، شیر و اسب شاحدار، مقالاتش. بهر حال، اکثر آثار او به‌طور پذیرفته شده‌ای در مورد موضوعات غیر ادبی هستند، ولی معمولاً "پیش از آنکه تحلیل‌های تکنیکی باشند، دارای جهت‌گیری سیاسی‌اند. این نشانگر یک خط‌علاقه مشابه است که - حداقل به شهادت آثاری که منتشر شده‌اند - اورول کمی به هنرهای مصور و کمی به هنرهای دراماتیک توجه نشان می‌داد ولی نه موزیک اصلاً."

در جاده‌ای به اسکله وایگان* عقیده‌ای وجود دارد مبنی بر اینکه اورول در آن زمان خود را به‌طور عمده یک نوولست قلمداد می‌کرد. تا سال ۱۹۳۷ او سه نوول منتشر کرده بود و اذعان می‌داشت: "اگر من تا شصت سالگی زنده بمانم، احتمالاً تا آن زمان سی نوول * در ایران به نام ژرفنا به چاپ رسیده است.

خواهم بکانت. با آنقدر که بتوان دو نسخه کتاب متوسط را با آن پر کرد". ولی مطرزه روتنبری از توانایی‌های او در نامدای که به دوستش جولیان سمورس بوب - که نگه‌های را در مورد مشکلات استفاده از روایات نقل شده بوسیله یک اول شخص مثل کتاب روئیدن برای هوا، مطرح کرده بود - نمایان می‌نمود: "تنها شما در مورد بروز مداوم شخصیت خود من در آن نازل کاملاً" محق هستید. به هر حال من یک نوولست واقعی نیستم. و حالا بسیاری از مفیدین وی با این عقیده موافقت که سبب اصلی آثارش را می‌بایست در مقالات - نوعی از نگارش که عمدتاً "به وسیله چنین تعدیلات شخصی از جانب مولف مشخص شده - جستجو کرد.

سالهای ۱۹۳۰ عموماً "زمان تجربه دوباره ادبیات برجسته بود، ولی اورول به عنوان یک نوولست تمایل کمی به خروج از فرم نوولهایی که به عنوان یک پسر بچه در انگلستان ادواری خوانده بود، نشان می‌داد. (اولین باری که او به یک تجربه از ادبیات تشریفاتی روی می‌آورد، صحنه میدان تراهالگار در کتاب دختر یک کشیش است)، البته، ناکامی در تجربه مستوجب سرزنش نیست - جین آستین هم به همین شکل، فرمی را پذیرفت که به میراث برده بود - ولی شاید دال بر فقدان علاقه "هنری" باشد. به همین شکل می‌توان اورول را به عنوان یک نوولست در قالب یک نظم نویس، یک مخترع سمبلیا در طریقی که برای مثال دیکنز یا لاورنس یا ویلیام گلدینگ هستند، در نظر گرفت. وقتی اورول از سمبولیسم استفاده می‌کند، تمایل دارد به‌اینکه آن را به طریقی واضح‌تر و فاقد قوه تفکر و ابتکار به کار ببرد. مرد ایتالیایی که عضو نیروی دفاع غیر نظامی بود و در بارسلون با او برخورد کرد (ص ۷۰): اسید پسترای گوردون کامساک در بگذار افاقتا در پرواز نماید: ماهگیری جورج

بولینگ در رویش برای هوا، حیوانات در قلعه حیوانات؛ اتاق بالای مغاره سمساری در هزار و نهمصد و هشتاد و چهار، احتمالاً تلاش جهت پی‌گردی در مناسبات استعاره و خیالات، به مقایسه بی‌ثمر این نوولها با مثلاً "خانه بی‌بناه، زنهای عاشق و سالار مگسها" خواهد انجامید.

نثر اورول همان نثر روزنامه‌ای است، و درک این مسئله که هیچ امر خفت‌آوری در آن وجود ندارد، بسیار مهم است. ولی اگر شما نقل قول ذیل را از نوولی به نام مسئله تعلیم و تربیت، با صدای بلند بخوانید (با آنکه من اتفاقاً آن را خوانده‌ام، ولی بیشتر به این خاطر انتخاب شده که مولف آن، آنتونی پاول، اورول را می‌شناخت و به‌اتون نیز می‌رفت)، این ایده که نثر اورول قطعاً شبیه به چه چیزی نیست را درک خواهید کرد.

هرچه زمستان در آن دره رودخانه جلوتر می‌رفت، مه برخاسته در اواخر بعد از ظهر به‌روی علفهای بازرده گسترده می‌شد، تا جایی که خانه و حومه شهر در تاریکی، مه سرد رنگ‌شده چون دود سیگار غوطه می‌خوردند. خانه بر سایر عمارات استیجاری-تجاری بی‌اهمیت و نامفهوم مربوط به معماری-گهنه و رادع، که از بین تجمع ساختمانهای خیابان بندی شده به شکل چهارگوش اگرچه نامنظم، سربرآورده بودند، نظارت می‌کرد. رسوبات سالها سوختن و دود شدن متناوب و پیوسته و نه‌بدون افسردگی و سودا در آجرکاری میشی رنگ این میدانهای قرون وسطی مومیائی شده است، در ورای سنگفرشها و طاق نصرت‌های نه‌کمتر معمایی و تسلی‌ناپذیر بین ماندابها و گوجه‌های درختان، در

مسیری شمالی‌تر، خاطره هم در فکر فرو می‌رود: آلام افسرده و دل‌تنگ گذشته در طی قرون پافشاریشان را رها می‌کنند.

چنین نثر مهبدي، با شوه معالطه و نقطه با آن بنای حملات بسیار مرکبش، به کلی برای اورول غریبه است (برای مثال با نقل قول بعدی مقایسه کند). لازم است دوباره به خاطر بیاوریم که نگارش صحیح انگلیسی "ماده" به اندازه زبان بسیار مرتب نقل قول فوق رسمی و به همان اندازه مشکل است. هنر و توانایی ادبی به همان اندازه که در نثر پاول وجود دارد، در خلق زبان غرغادی، محاوره‌ای و روح بحث "رویش برای هوا" دخیل است.

حتی در بخشهای آشکارا خیالی آثار او، نشانه‌هایی از یک تعادل غیرادبی وجود دارند. اولاً "نوول از همه کمترین فرم ادبی محتاج است - حداقل ساختار مفرری را داراست و بلندی آن یک حالت کندی و آهنگی مطابق رسوم و تشریفات را که در انواع ادبی نویسی غیرممکن است، محار می‌دارد. ثانیاً "نوول در اصرار روی احتمالات و دقت و نکته‌سنجی (چرا که افعال انجام شده بوسیله برخی اشخاص در یک زمان معین و در یک موقعیت اجتماعی مشخص را با واقعیتی توضیح می‌دهد) قرابت بسیاری با گزارش روزنامه‌ای دارد. این تضاد قیاسی که بولیس‌هایی همچون دفو، فیلدینگ و دیکنز، درست مثل اورول، در عین حال روزنامه‌نگار حرفه‌ای بودند. سختی طبقه‌بندی کتابی چون شکست خورده در پاریس و لندن (که در چاپ اولیه آن در سال ۱۹۴۰ به عنوان "افسانه‌ای طبقه‌بندی شد) نشانی است از نوعی زمین‌بی‌صاحب که در این عصر موجودیت دارد.

بعلاوه، شما قادرید در چهارچوب همین زمینه "غیرادبی" "نوول،

بینند که چگونه داستانهای خود اورول باکیان از حالت بیول خارج شده و در شکل مقاله ظاهر می شوند. این تغییر شکل - مانند وضعیت قطعه های اقباس شده از "توری و پرانیک کلکسیسم احصاری" چاپ شده، به صورت قسمی از کتاب ۱۹۸۴ - گاه به گاه آشکار می شود. و به سحنی می توان چنین تصریحی را در مفیدی که در مورد داستانهای خصوصی در کتاب "دختر یک کشیش" ارائه می شود، یا وقتی که اورول در نقاسیر مربوط به امیرالیم در کتاب "روزهای برمه" از فلوری سلب مالکیت می کند، سادیده گرفت. فکر می کنم به غیر از "قلعه" حیوانات که نوع خاصی از داستان است، تنها در بیول "رویش برای هواست" که این مسئله کمتر مشهود است، جایی که به وانطه عویض نقطه نظر از فرد اول داستان به مولف همچون نولهای دیگر یکدیگر می خورد، چرا که هر دوی آنها می تواند در "من" که همان نافل است، جای بگیرد.

یک دیدگاه کاملاً ادبی (که فصد اورول از تمام مباحثات اثبات بی معنی بودن چنین عبارتی بود - برای مثال به نقل قول قسمت دوم فصل ششم مراجعه کنید) ممکن است تنها موفقیت کامل او را کتاب "قلعه" حیوانات بداند. او در اینجا استعاره ای می یابد که می تواند اجازه سخن گفتش دهد: و شاید عامل اصلی این امر کم حجم بودن کتاب باشد.

جالب است که نگاه دقیقی بر تمام آثار اورول بیداریم و از بین آنها قطعاتی را به عنوان بهترین لحظات انتخاب کنیم. برای من این قطعات عبارتند از: تشریح شور انقلابی حیوانات و بیرون راندن ارباب در کتاب "قلعه" حیوانات؛ تصویر خانم کریوی و مدرسه اش در کتاب "دختر یک کشیش"؛ فسخ پیش از ۱۹۱۴ بینفیلد سفلی در کتاب "رویش برای هوا"؛ و شرح مقابله بین اسمیت و ابراین

در قسمت آخر کتاب "هزار و نهصد و هشتاد و چهار" و همینطور مقالاتی چون "اعدام" یا "نکار یک فیل"، یا نقاسیر هفته نامه کمدی پیران و کارت پستالهای زمخت سواحل و دریا، و یا تشریح آن آشپزخانه در پاریس (شکست خورده در پاریس و لندن)، مسافرخانه دلالان، معدن ذغال و کارگراش (جاده ای به اسکله وایگان) و خط مقدم جبهه در آراگون (سیاس از کانالونیا):

من به جز حدود ۱ ساعت از صبح ساعت ۷ تا ۹ و ربع شب مدام مشغول کار بودم: ابتدا شستن ظرفهای سفالی، بعد تمیز ساییدن میزها و کف اتاق نهارخوری کارمندان، سپس برق انداختن لیوانهای شیشه ای و چاقوها، پس از آن آوردن غذا، دوباره شستن ظروف سفالی، سپس آوردن غذای بیشتر و شستن ظروف بیشتر. کار ساده ای بود و به جز هنگامی که برای آوردن غذا به آشپزخانه می رفتم، از پس آن به خوبی برمی آمدم. آشپزخانه چیزی بود که هرگز شبیه آن رانه دیده و نه تصور کرده بودم - یک جهنم زیرزمینی خفه و خاموش با سقفی کوتاه، روشن از نور قرمز آتش و گرگنده از تلق تلق دیگها و تاوها. از قرط داغی، تمام وسایل آهنی به جز اجاقها می بایست با پارچه پوشانده می شد. در وسط گورهای قرار داشتند که دوازده آشپز، که علیرغم کلاه سفیدشان مدام از صورتشان عرق می چکید، از بین آنها به جلو و عقب می پریدند. دور این گورها پیشخوانهایی قرار داشت که توده ای از گارسونها در حال فریادزدن با سینی در پشت آنها می ایستادند. شاگرد آشپزها که تا کمر لخت بودند، برای آتشها

سوخت می‌ریختند و گماچدانهای بزرگ مسی را با شن می‌شستند. به نظر می‌رسید که همه عجله دارند و خشم و غضبی مفرط آزارشان می‌دهد. سرآشپز، یک مرد تمیز و سرخ‌رو با سیل بزرگ، در وسط می‌ایستاد و مرتباً "با زبان فرانسوی غلیظی غرش می‌کرد، به جز اوقاتی که برای لعن و نفرین یک پیشخدمت صدایش قطع می‌شد. اورول در این نوع "رپر تاژ" - لغتی که دربرگیرنده چیزی ناپایدارتر از ژورنالیسم ساده و همین‌طور ساده‌تر از جامعه‌شناسی است - توانایی دارد. لغت دیگر برای چنین نگارشی (لغتی که به‌وسیله جان مندر در کتاب نویسنده و نعهد - ۱۹۶۱ - پیشنهاد شده) مستند نویسی است. و این واژه خصوصاً به سالهای ۱۹۳۰ مربوط است که طی آن اورول به آنچه که واقعا بود بیشتر متحول شد - برای مثال در صنایع فیلمسازی و در مطبوعات سازمانی که در سال ۱۹۳۷ به نام عقاید توده تاسیس شد. در ادبیات انگلیسی "مستند" نگاری سابقه تقریباً طولانی دارد - آثاری چون "مجله سال طاعون" از دافو، "کارگر لندنی، فقیر لندنی" از می‌هیو، "مردم دوزخ از جک لندن" و بسیاری از آثار اورول - چه خیالی و چه غیرخیالی - به خوبی درخور این لغت هستند. "مستند" نگاری به دلیل اینکه فردی‌تر و امپرسیونیست‌تر است، از نگارش جامعه‌شناسانه متمایز می‌شود، و باز به دلیل اینکه بیشتر متوجه لذت بردن از تجربه یک محیط است تا اینکه دریند برقراری ارتباط جمعی باشد و یا توده‌ای از اطلاعات دقیقاً "جمع‌آوری شده را طبقه‌بندی کند. کسانی که این فرم را دوست ندارند - عمدتاً "افراد"ی که در جامعه‌شناسی آکادمیک تعلیم دیده‌اند - معتقدند که یک نوع فساد غیرحرفه‌ای یک پدیده واقعی است و بواسطه اینکه در تعمیم

غیرممکن‌ها پیش می‌رود و فریبها را به عنوان حقایق جلوه می‌دهد، خطرناک است. ممکن است این اظهار نظر صحیح باشد: ولی بهر حال این فرمی است که پس از مرگ اورول بسیار بر آن خو گرفته‌ایم. خود اورول، همانطور که در نقل قول آغاز فصل دیدیم، فعالیتش را به عنوان فعالیت یک جزوه‌نویس تفسیر کرده است. (او بسیار به این فرم علاقمند بود و مقدمه‌ای هم بر مجموعه‌ای از نمونه‌های انگلیسی این فرم نوشت.) جزوه نویسی کسی است که ضمن تلاش در اقتناع خواننده به پذیرفتن آنچه که خود مولف به عنوان واقعیت می‌پذیرد - به دفعات در مورد یک موقعیت مشخص - معمولاً "سیاسی" - می‌نویسد. او به مشکلاتی که یک نویسنده به عنوان جزوه‌نویس با آنها دست‌وپنجه نرم می‌کرد، کاملاً واقف بود. (رجوع کنید به فصل ۶). آتهایی که بحث و جدل را ناخوشایند می‌دانند. آنها که فکر می‌کنند، پیش از آنکه با دلیل اقتناع شوند، مورد زورگویی واقع شده و فریب داده می‌شوند، عبارت "بحث جدال‌آمیز" را جانشین لغت "جزوه" می‌کنند - عبارتی که اقلاً "به خواننده اجازه می‌دهد تا زمینه انگشت‌نمایی اورول را ببیند و در غیر این صورت شیفتگی وی را برای نتیجه‌نهایی یافته، برای بیان قاطع به جای بحث و تبادل نظر، برای حماقت گاه‌به‌گاه، برای حقه‌های کوچکی مثل استفاده بازدارنده و احساساتی از کلمه "کم"، ویران کند (همه اینها به‌وسیله ریموند ویلیامز در کتاب "فرهنگ و جامعه" مورد تحلیل قرار گرفته‌اند). اگر برای شروع به خواندن آثار اورول نسبت به او احساس خصومت می‌کنید، مطمئن باشید نکات بسیاری در آنها خواهید یافت که شما را در تلاطم نگاه دارد. اورول گاهی به عنوان ارمیای سالهای ۳۰ و گاهی به عنوان لولارد سوسیال دمکراسی (لولاردها مرتدان قرن چهاردهم انگلیس بودند

که بر علیه آنچه که خودشان فساد کلیسای کاتولیک رم می شناختند، شوریدند (توصیف شده است، ولی اکثراً "او را به عنوان "وجدان بیدار چپ" انگاشته اند، به عنوان مردی که قسمت اعظم عمرش را در خاطرنشان کردن این خطر به سوسیالیستهای رادیکال گذراند که در مبارزه بر علیه فاشیسم اروپای غربی جشمشان را بر روی شکل دیگر حکومت انحصاری دولت بر همه شئون زندگی که به استالینسم معروف بود، نبندند.

سرریچارد ریس، که اورول را نزدیک به بیست سال می شناخت و ضمناً "قیم ادبی او بود، او را به عنوان یک نویسنده^۴ اعتراضی که به ترتیب تاریخ بین ایچ. جی. ولز (قبل از جنگ جهانی اول) و جان آزابورن (پس از دومین جنگ) قرار می گیرد، می شناخت. کتاب خود وی در مورد اورول، گریزان از کمپ پیروزی نام دارد و این عبارت (که خود از کتابی از سیمون ویل اقتباس شده) به خوبی بیانگر سیمای اصلی زندگی و کار این نویسنده است (رجوع کنید به قسمت اول فصل سوم).

خود اورول یکبار در مورد اینکه ظاهر دیکنز را چگونه تصور می کرد، شرحی نوشت :

این سیمای مردی است که همیشه بر علیه چیزی می جنگد، ولی یگجانبه و کسی نیز بر علیه اش نمی جنگد، چهره^۵ مردی که بسیار عصبانی است - به بیانی دیگر، چهره^۶ یک لیبرال قرن نوزدهم - یک روشنفکر آزاده از نوعی که مورد تنفر... تمام جوجه ارتدکس های بوگندوئی است که حالا مدعی خاک و وطن ما هستند.

می جنگد و کسی به مقابلش نمی رود: عصبانی (اگرچه نه به اندازه ای که یک لیبرال قرن نوزدهم می تواند باشد) : روشنفکر آزاد

منفور ارتدکس های قرن بیستم - بدون تعجب همانقدر که این تصویر متعلق به دیکنز است، در مورد اورول نیز صدق می کند.

تنها او یک روشنفکر بود و نه یک طوطی که افکار دیگران و یا خودش را تکرار کند، شاوو ساموئل باتلر را می خواند و نه تنها سنت و الفریک، بلکه جنگ، سلطنت، کیپلینگ، ساسکس و هر تمایز نژادی را مردود می دانست.

گریسنوفر هولیس در کتاب "تفحصی بر جورج اورول" داسنایی از روزهای مدرسه می گوید:

بحث داغی بود در مورد اینکه آنها به او توهین کرده بودند یا نه و در آن بحث و جدل اورول مثل یک سخنران انتخاباتی ایستاد - اول، تثبیت اینکه اهانتی نبوده و سپس، با حرکات شورانگیز دست و سر، اینکه اقل "علتی برای شکست تمام انتخابات نمی تواند وجود داشته باشد. اگر سیر بلایی وجود داشت، همین گفایت می کرد. بحث و جدل بی فایده بود و تمام انتخابات شکست خورده... یقیناً این ادعا که او در بین هم کالجی هایش معروف نبود، صحت نداشت. یقیناً این هم صحت نداشت که او در بین آنها ناقابل و بی اهمیت یا آنچه که من تنهایی سطحی می نامم بود. اورول را به هیچوجه عقاید آناشستی منزوی نکرد. آنها از او یک رهبر قابل ساختند. آنها او را در بورس مد قرار دادند. شاید در سرکشی او نوعی از خودرایی و صداقت در اصول اخلاقی وجود داشت که از حيله گری روشن دلانه اعمال شرارت آمیز بقیه ما متمایز بود... در اتون رسمی وجود داشت که مطابق آن تمام پسرهای نوجوان به هنگام گذشتن از کنار هر مرد سالمندی با گذاشتن دست به لبه کلاه، به ایشان احترام می گذاشتند. برای من این

اریک بلیر

نویسنده که اسم واقعی بلیر بود، مایل بود که هیچ زندگینامه‌ای در موردش نوشته نشود، خواسته‌ای که تا همین اواخر محترم شمرده می شد. ممکن است این واقعیت که او تحت یک نام مستعار به نویسندگی مشغول بود، تا اندازه‌ای بیانگر تمایل او به جدانگهداری زندگی خصوصی اش به عنوان یک انسان از زندگی اجتماعی اش به عنوان یک جزوه نویس سیاسی باشد. ولی بعضی از دوستانش خاطرات پراکنده‌ای از زندگی خصوصی وی به جا گذاشته‌اند، خاطراتی که حامل اشاراتی جهت کمک به توضیح چهره‌های نگارش اوست.

سایریل کنولی اورول را برای مدتی تقریباً "طولانی تر از همه می شناخت" (اگرچه آنها بین سالهای ۳۴ - ۱۹۲۲ تمامشان را از دست دادند). در کتابش به نام دشمنان پیمان خاطره‌ای از روزهای مدرسه‌شان وجود دارد (سنت و الفریک یک نام واقعی نیست):

من ظاهراً "یک یاغی بودم و اورول واقعاً... مسئله جالب توجه در مورد اورول این بود که در بین پسرهای

رسم همیشه بی‌ضرر بوده و هست ولی برای بقیه سؤال برانگیز، هرگز فکر نکرده بودم که درمورد این رسم سؤال کنم، ولی به‌یاد می‌آورم که اورول از اهانت اینکده‌ها و خواستند این عمل را انجام دهد با تندخویی خصم‌گین شد.

(کاتولی ضمن صحبت از روزهای اتون، توضیح می‌دهد که اورول مداوماً "آنها" را - که در نظریه مارکسیستی - شاوی شامل کارفرمایان، کاردیالهای قدیمی، کلیسا، مرتجعین والامقام می‌شد - استهزا می‌کرد.)

استیفن اسپندر هم، که به‌نظر می‌رسد اورول را در سال ۱۹۳۸ وقتی که آنها علاقه مشترکی درمورد جنگ داخلی اسپانیا داشتند، ملاقات کرده باشد، از این دورنمای اتونیانی در مقاله‌ای درمورد کتاب "ستایش کاتالوینا" چاپ شده در "وورلدریو" (ژوئن ۱۹۵۰) سخن می‌گوید :

اورول واقعا "آن چیزی بود که صدها تن دیگر فقط به بودنش تظاهر می‌کنند. او واقعا "بی‌طبقه، واقعا "یک سوسیالیست و واقعا "صادق بود. حکم صداقت او شاید با پدیده استثنایی آشکار شود که امکان دارد او را به شکل یک ماجراجوی اخلاقی فوق طبقه که با عصبانیت به سمت اردوی طبقه مخالف رانده شده، بنمایاند: این حقیقت که او یک اتونیانی بود، برای این حقیقت او، زمینه اتونیانی کاملاً "بی‌ربط بود. او آن چیزی بود که به سادگی خارج از ایمان والا و صداقت و نه خارج از اختلال اعصاب یا نشنگی یا یک حس اسرارآمیز بود. او احتمالا "دربین از اتون آمدگان کمترین خصوصیت

اتونی را دارا بود. او یک مرد لاغر مردنی، ناتوان و قد بلند بود، یک شخصیت میخانه‌ای با فروغی در چشمانش و شیوه بحث ساده خانگی که می‌توانست او را گاهی به احساسات درخشان عوام و گاهی به سستی و ناتوانی بگشاند.

اوبا جولیان سیمون در حین جنگ جهانی دوم دوست شد (از قرار معلوم آنها هر دو با آنتونی پاول و مالکولم ماگریچ یک نهار هفتگی داشتند). او نظر خود را در مورد اورول به عنوان یک اجنبی و یک قربانی که همیشه دعوت کننده "املایمات زندگی" است، مطرح می‌سازد.

اورول مردی بود که از آغاز زندگی آگاهانه‌اش بر علیه ناراحتی‌های عصبی که از بدو تولد و کودکی در وی جای‌گیر شده بود، مبارزه می‌کرد. او زشت بود و بی‌لطافت و خشن - یا حداقل اینگونه فکر می‌کرد - و فقیر بود. این عوامل باعث راندگی و بدگمانی وی می‌شد. لحظه حیات‌ی زندگی او وقتی بود که بلیر رانده شده - نویسنده ناموفق - با دربرگرفتن پوستی جدید به جورج اورول تبدیل شد. پوست جدید برای مدتی برانده‌اش نبود، بلیر قدیمی دزدانه از پشت آن نگاه می‌کرد، ولی... (مقالاتش) مردی را نشان می‌دهد که بر اثر مرور زمان، مهربانتر، عاقل‌تر و شکیاتر می‌شود. در این رابطه موفقیت ادبی برای او کمک شایانی بود ولی به‌نظر من، تکامل او بواسطه تلاش ارادی اندیشه‌اش محقق می‌شد. مردم به ندرت ممکن است بر اثر مرور زمان اصلاح شوند، ولی اورول می‌شد. او دائماً

— حتی در عرض شش سالی که من می‌شناختمش — در حال تبدیل به چیزی بود که فقط می‌توانم آن را به عنوان یک مرد بهتر توصیف کنم. نهایتاً "شایستگی بی‌نظیر او در آن بود که همیشه برعکس عموم مردم، نااملایمات زندگی را نه تنها خوشآمد می‌گفت، که دعوت می‌کرد... او با تمام وجود با ارتدگسی‌های عصر خویش — استالینیسیم و سوسیالیزم بروکراتیک که تقریباً "تمام چپ‌گراها یا روشنفکران لیبرال هواخواه آن بودند — عناد می‌ورزید. وقتی کسی از دور به او نگاه کند، اشتباهات و تناقضات ذوب شده و تصویر قابل ستایشی از یک انسان باقی می‌داند، انسانی که به بدترین وحشت‌های خویش آگاهانه، با نگاهی خیره، شجاع و بلند نظر می‌نگریست.

رایرهینستال در اواسط سالهای ۱۹۳۰ در یک آپارتمان با اورول همخانه بود (و یکبار که مست به‌خانه آمد به وسیله اورول نقش زمین شد). خاطره زیرین از کتاب "چهار غایب"، مشخصاً در مورد سال ۱۹۳۵ است ولی به‌وضوح بوسیله آگاهی جدیدی از اورول مزین شده است:

زیاد غلو نخواهم کرد، اگر بگویم که ما هر دو، من و مایکل، اریک را به عنوان یک شیئی زیبای قدیمی، یک غریبه مهربان به حساب می‌آوردیم. ما او را دوست داشتیم، ولی همیشه جدی‌اش نمی‌گرفتیم. من حتی شخصاً "علاقه‌مند بودم از او بهره‌برداری کنم. در واقع برای ما نگارش او ارزش خواندن نداشت. در بدترین حالت ممکن ما هر دو بسیار خوش‌ذوق بودیم. برای ما

شکل نویلی که اریک می‌نوشت، ارزش تقلید نداشت... تمایلات اریک برای ما منحصر به فرد بود. ما به سامویل باتلر واقعاً "بها نمی‌دادیم، اگرچه هنری میلر به‌نظر ما بد نبود. من کتاب "مغناطیس" را دوازده سال قبل با پشتکار خوانده بودم، و مدتها قبل در بلکپول بوسیله گارت پستالها سرگرم شده بودم، ولی فکر می‌کردم پرستش اینها در زندگی پس از جوانی قدری عجیب باشد. به‌نظر من فاشیست بودن یا نبودن ادگار والاس نمی‌توانست مسئله چندانی باشد، چرا که برای خواندن کتابهایش وسوسه نشده بودم... برای ما بین (نظرات جورج اورول) یک اندیشه گنجگاو بود، که به‌طور گناه‌آمیزی به هرچه که ذاتاً "انگلیسی بود مربوط می‌شد، همیشه مملو از چیزهای جالب توجه و اطلاعات غیرمتداول و عجیب مثل "اخبار خوش" رسانه‌های گروهی ولی غیرجالب، بی‌رنگ، تهی از نظم، طعنه‌آمیز و با این حال باذهنی تاریک نگهداشته شده. از این اندیشه برخی از معادلات حل‌ناشده عشق و نفرت، بعضی خاطرات کودکی پرورده شده در اتون، در برمه، آنچه که مخفیانه در آشپزخانه‌های پاریس و یسا بر مدخل مسافرخانه‌ها انتخاب و رویت شده، برمی‌خیزد. علاقه به خانه‌های روستایی گشیشان، گارت پستالهای مضحک، کتاب مغناطیس، کتاب گل سرسید، حکایات جالب در مورد ملکه ویکتوریا و اسقفها، تماماً "برای ما غیرقابل دسترسی می‌نمودند

پاول پاتس شاعری است که اورول را طی سالهای آخر شناخت.

او در کتاب "دانته توربا تریس خواند"، در مورد مردی که او به شکل بریتانیایی متعادل و به شکل ساکسونی عاقل "یافت"، توضیح می‌دهد:

... در مورد او چیزی وجود داشت، مرد مغرور منزوی، دون‌کیشوتی روی دوچرخه... که توجه هر کسی را سر بزننگ جلب می‌کرد. که هر کسی را به فکر یک شوالیه سرگردان و عدالت اجتماعی همچون هولس گریل می‌انداخت. آدم با او احساس امنیت می‌کرد، او به شکلی روشن‌فکرانه صادق بود. اندیشه او دادگاهی را می‌مانست که قاضی آن همان وکیل مدافع بود... او مغرور بود و غرورش او را به ادبیات جهانی کشاند، او شریف و با شهامت بود و شرافتش او را بین رادیکالهای بزرگ انگلستان قرار داد... اندیشا ش محدود بود ولی او محدودیت خویش را می‌دانست. درون آن محدودیت‌های وسیع، این یک اندیشه طراز اول بود. این اندیشه بیش از عشق، محبت داشت ولی بیش از تحقیر و توهین، عصبانیت. شنیدن سخنان او در مورد ادبیات، سیاست، تاریخ و یا ویکتوریا نا، همچون تنفس هوای تازه بود. او منبعی از اطلاعات بسیار در مورد مسائل گاملاً "غیرعادی" بود... او هرگز برای تحقیق به هیچ کمیته‌ای نپیوست. یک بار وسوسه شده بود که این کار را بکند فقط به این خاطر که بتواند استعفاء دهد. استفاده او از لغات در حقیقت برای عقیم‌گذاری طمعی که خودش در آن شریک نبود. و جلب توجه عموم به زیبایی که خود نساخته بود، مفهوم می‌یافت. آزادی

برای او یک فعل بود، برابری یک ضرورت... من فکر می‌کنم آنچه که باعث می‌شد اورول به این حد جذاب به عنوان یک انسان و چنان پرخواننده به عنوان یک نویسنده باشد، این بود که او بسیار عادی و معمولی بود. او هیچکدام از گراف‌گوئی‌ها و تندروی‌های یک هنرمند، هیچکدام از بی‌مسئولیتی‌های یک بوهیمیایی و هیچکدام از خودخواهی‌های یک روشن‌فکر را نداشت. او به طور بریتانیایی متعادل و به طور ساکسونی عاقل بود. کوتاه سخن، زندگی او یک جنگ تن به تن بر علیه دروغ بود، اسلحه‌ای که انتخاب کرد، زبان انگلیسی. اورول پس از اینکه در اسپانیا به طور جدی زخمی شده بود، به هسپتال نوشت:

از اینکه به وسیله گلوله‌ای زخمی شده‌ام تا اندازه‌ای خوشحالم، چرا که فکر می‌کنم این اتفاق در آینده نزدیک برای همه ما پیش خواهد آمد، و من از دانستن این نکته که گلوله آدمی را از سخن گفتن باز نمی‌دارد خوشحالم.

معلوم نیست اورول تا چه حد می‌بایست لطمه خورده باشد. قبل از اینکه به ارزش سخن گفتن پی ببرد، و قبل از اینکه بمیرد، عافیتی که برای بشریت تصور می‌کرد، بسیار بدتر از آن بود که به حنجره‌اش شلیک شود. ولی به نظر می‌رسد قسمت اول جمله مشخص‌کننده رهایی از پیروزی مردی باشد که کتاب حاضر تلاش دارد به عنوان مبلغ و مدافع آن قربانیان قرن بیستم، که او نیاز یکی شدن خوش با آنها را احساس می‌کرد، بنمایاند.

| | |
|------|-----------------------|
| ۱۹۴۰ | درون وال |
| ۱۹۴۱ | تیر و اسب شاخدار |
| ۱۹۴۶ | مقالات انتقادی |
| ۱۹۴۷ | مردم انگلیسی |
| ۱۹۵۰ | شکار یک فیل |
| ۱۹۵۳ | انگلستان، انگلسان شما |

به علاوه تعداد قابل ملاحظه‌ای از آثار وی که می‌توان آنها را آثار انتقادی خواند سبب وجود دارند: شرکت در سمپوزیم‌های مختلف، مقالات مجله‌ای مثل مقالات هفتگی در "تریبون"، گزارشات منظم به مجله "آمریکایی پارتیزان ریویو" و مقالات گاه به گاه در "ایزرور". اکثر این آثار (مثل مقاله "چنین بود خوشها"، توضیحات اورول در مورد دوران مدرسه‌اش، که برای مدت مدیدی، چاپ آن در انگلستان بسیار زنده شمرده می‌شد) هم اکنون در چهار جلد مجموعه جزوات، پاورفی‌ها و مقالات موجود است.

و همچنین شش اثر خیالی از او به حای مانده که عبارتند از:

| | |
|------|------------------------------|
| ۱۹۳۴ | روزهای برمه |
| ۱۹۳۵ | دختر یک کشیش |
| ۱۹۳۶ | بگدار افاقیا در پرواز نماند. |
| ۱۹۳۹ | رویش برای هوا |
| ۱۹۴۵ | قلعه حیوانات |
| ۱۹۴۹ | هزار و نهصد و هشتاد و چهار |

فصل دوم، در معرفی بیشتر آثار او منظره‌ای از حوادث عمومی نیم قرن زندگی او را، که بیش از همه به عنوان عصر بحران و بی‌نظمی پذیرفته شده، تصویر می‌کند. فصل سوم آنچه را که به نظر می‌رسد برای اورول موضوعات اصلی بوده‌اند، تشریح می‌کند، و به

آثار او:

زندگی نویسنده جورج اورول به کمتر از بیست سال می‌رسد. مقاله اول او در سال ۱۹۳۱ به چاپ رسید و کتاب اولش در سال ۱۹۳۳ و آخرین کتابش را در اواخر دهه ۴۰ در دست نگارش داشت.

این بخش از زندگی‌اش که به نویسنده‌گی مربوط می‌شود را می‌توان در مجموعه پانزده کتاب دید. این آثار می‌توانند مطلب به مطلب به ترتیب تاریخ و در رابطه با نوع زمینه‌ای که در فصل بعد به طور خلاصه شرح داده شده، مورد بحث قرار گیرند. به هر حال برای مقاصد این کتاب، من طبقه‌بندی دیگری را پذیرفته‌ام.

۹ اثر غیر افسانه‌ای و واقعی از او به جا مانده است (به علاوه دو مجموعه مقالات که پس از مرگ وی منتشر شد).

| | |
|------|-------------------------|
| ۱۹۳۳ | بینوایان پاریس و لندن |
| ۱۹۳۷ | جاده‌ای به اسکله وایگان |
| ۱۹۳۸ | ستایش از کاتالونیا |

آثار غیر واقعی او نظر می‌اندازد: فصل چهارم از کتب ستایش از کاتالوینا و "قلعه حیوانات" به عنوان خلاصه شواهد عرضه شده، در فصول قبل استفاده می‌کند: فصل پنجم تلاش دارد که چهار نوول مطابق فاعده و کتاب هزار و نهصد و هشتاد و چهار را به عنوان یک گروه همگون عمدتاً "به وسیله دنبال کردن سرنوشت قهرمانان مختلف این داستانها، مشاهده کند: فصل ششم به عنوان ضمیمه‌ای بر فصل سوم، جزئی‌تر از هرچه که تا به حال ممکن بوده - در مورد عقیده^۶ اورول درباره^۷ زبان و موقعیت نویسنده، شاید آخرین و واقعی‌ترین تمام قهرمانانش، به بحث می‌نشیند.

فصل دوم

اوضاع جهان در دوران اورول

مجلد "تاریخ معاصر جدید کمبریج" که سالهای ۱۹۴۵ - ۱۸۹۸ (تقریباً "معادل دوران حیات اورول) را دربرمی گیرد ، با سرفصل "عصر خشونت" مشخص می شود . مولف آن این دوره را به عنوان فصل رشد بذرهای کینه و خشونت و کاشتن نهال ضد انسانیت می شناسد .

رشدی که نشانگر خصوصیات ذیل است .

پیشرفت عظیم تکنولوژیکی و علمی که سرعت صنعتی کردن و تعداد ساکنان شهرها را افزایش می داد ، وجود داشت . باور رشد یا بندهای درمورد ضرورت برنامه ریزی بلند مدت اقتصادی شکل می گرفت . گسترش اولیه و پس از سال ۱۹۱۸ ، پژمردن سریع ارزشها و همچنین نهادهای دمکراتیک مثل سازمانهای کارگری یا احزاب سوسیالیست پارلمانناریستی که در جستجوی عدالت اجتماعی بودند هم از وقایع آن زمان بود . خیزش جنبشهای تحول طلبانه فاشیسم و کمونیسم که قصدشان سوق دادن مردم به سمت جامعه ای بود که

خود مطابق با زبان‌های مختلفشان دولت اشتراکی و "رایش‌ولک" تصفیه شده یا دولت تک حزبی انحصاری، می‌نامیدند نیز در همان سالها واقع شد.

نیم قرن اول شاهد زنجیره‌ای از بحرانها با بازتابهای مداوم و ناپایداری و بی‌ثباتی بود. ناامیدی از غرور عمومی انگلیسی از طریق این بحرانها نشان داده شد - خانه‌ویران ناامیدی در اواخر سالهای سی، هنگامی که جامعه ملل از طریق ناکامی در تلاشهایش برای متوقف کردن وحشیانه‌ترین واژگون سازی ارزشهای متمدن، از هم پاشید. در عرض سی سال جهان شاهد دو جنگ عظیم بود و دوران مابین این دو جنگ نیز عاری از مصایب اقتصادی نبود. حکومت قانون در همه کشورهای یکی پس از دیگری جایش را به حکومت رهبر و یا دخمه‌های شکنجه‌او، اردوگاههای زندانیان سیاسی، تبلیغات عظیم توده‌ای و جنیش جوانان بدقت تعلیم داده شده، می‌سپرد. همچنین مشاهده می‌شد که اکثر اروپائیان در اواخر نیمه اول قرن نسبت به اوایل آن در آسایش مادی بیشتری قرار داشتند. اورول در سال ۱۹۵۳ به دنیا آمد. و در آغاز جنگ جهانی اول او یک پسر بچه یازده ساله بود، یک هنرآموز مدرسه پرزرق و برقی در جنوب انگلستان که جهت پیشرفت تحصیلی تحت تعلیم قرار داشت. در سال ۱۹۱۷ وقتی لنین و بلشویکها انقلاب روسیه را از دست یابی به هرگونه دولت دمکراتیک محروم کردند، او اولین سال اقامتش در اتون را پشت سر می‌گذاشت. در سال ۱۹۲۲ وقتی جامعه ملل در مورد اولین مشکلاتش به بحث می‌نشست، وقتی استالین منشی عمومی حزب کمونیست روسیه و موسولینی دیکتاتور ایتالیا شدند، او در ابتدای دوران بلوغ و دوران پنج ساله خدمت در پلیس سلطنتی هند به سر می‌برد.

در سال ۱۹۲۹ وقتی که سقوط ذخیره ارزی نیویورک آغاز دوران رکورد و تنزل را باعث شد، او بیست و شش سال داشت و تا آن زمان در چند رسنوران یاریس کار را شروع کرده و کنار گذاشته و مدتها با آس و پاسهای لندن زندگی کرده بود. او مصمم بود به اسنعماری که آن را ظالمانه یافته بود، بازگردد. در سال ۱۹۳۳ وقتی هینلر در آلمانی با شش میلیون بیکار صدراعظم شد و وقتی استالین اولین و خونین ترین مرحله صنعتی کردن روسیه را کامل کرده بود، او سی ساله بود. او به عنوان یک معلم در مدرسه‌ای خصوصی و به عنوان دستیار در یک کتابفروشی کار کرده بود؛ و در حال تهیه اولین کتاب خویش با نام بینوایان پاریس و لندن بود. در سال ۱۹۳۶ وقتی جنگ داخلی اسپانیا شروع شد، او در حال نگهداری یک فروشگاه روستائی بود و سه کتاب دیگر - اولین نوولهایش - را هم منتشر کرده بود. و حالا او مردی بود که اعتبار ادبیش (حداقل در نزد ناشرش، گولانس) برای استعاله ماموریت نگارش کتابی در مورد وضعیت بیکاران لندشایر و یورکشایر، کفایت می‌کرد. تا سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم او متاهل بود و تجارب دست‌اولی در مورد جنگ جدید و همچنین شکنجه سیاسی که به نظر می‌رسید جزء تفکیک ناپذیر کمونیسم استالینی باشد، کسب کرده بود. بین سالهای ۴۷ - ۱۹۴۵، هنگامی که جنگ داغ متوقف و جنگ سرد بین روسیه و قدرتهای ناتو آغاز شد، او در اوان چهل سالگی بود. تا آن زمان او در بخش خاوری بی‌بی‌سی کار کرده بود، در گارد میهنی خدمت کرده بود و سمتهای سردبیری یک هفته‌نامه چپ به نام "تریبون" و خبرنگاری مجله "ابزرور" را اشغال کرده بود. او مسلول بود، همسرش فوت کرده و او را برای مراقبت از کودکی تازه خوانده تنها گذاشته بود. در ماههای تابستان در مزرعه‌ای بسیار

دورافتاده در هیرایدز کار می‌کرد. او مشهور، و برای اولین بار در طول زندگی، به عنوان نویسنده کتاب "قلعه حیوانات" کامیاب بود. در ابتدای سال ۵۰، به هنگام مرگش، چهل و شش ساله بود. در طول آخرین سالهای بیماری، خود را به سحنی به کار واداشته بود. به قصد اینکه کتاب ۱۹۸۴ را، کتابی که آخرین اظهار نظر او در مورد عصر خشونت بود، عصری که برای دسنمایی به اختراع گرما - هسته‌ای فقط دو سال احتیاج داشت و بیش از همیشه از بحرانی به بحران دیگر می‌غلنید، به پایان برساند.

دسیای کودکی و نوجوانی (۲۲ - ۱۹۰۳)

ابتدای کودکی اورول در انگلستان قبل از جنگی سپری شد که ادواردین خوانده می‌شود (لغظی که بیش از غیردقیق بودن، تاریخی است). دورانی که نمی‌توان آن را به عنوان نوعی تابستان هندی برای تمدن اروپائی ندانست. دورانی بود که در آن برای مثال تفکر برحسب "پیشرفت" هنوز ممکن بود. استیفن اسپندر در ابتدای اتوبیوگرافیش، جهان در جهان، فضای زندگی را درباره آنچه او "پرتگاه آزاد زمان" می‌خواند، توصیف می‌کند - پرتگاهی که به نظر می‌رسد تمام ازمنه به تدریج و در حال اصلاح به سمت آن در حرکت بوده‌اند.

اگر کتابهای تاریخی با عکس و تصویر مزین بودند، این تاثیر را القاء می‌کردند که جهان در طول هزاران سال گذشته، به طور پیوسته و منظم از ابهام به تشخیص و یقین، از وحشی‌گری و درنده‌خویی به تمدن، از جهل و نادانی به علوم و دانش و از ناشناخته به آشنا در حال

تکامل بوده است، با این احوال قرن نوزدهم ماشینی بود که از یکسر انسانیت را با لباس زینتی، نشسته، و خوشن و قاسد بدرون خویش می بلعید و از طرف دیگر انسان مدرن را با لباسهای ظاهراً "آراسته و خانه‌های بهداشتی‌شان، حرارت بی‌حصرشان برای اصلاحات، نمایششان به‌اینکه با وسایل علمی و اقتصادی و مکانیکی برگزیده‌ی پرشور، خرافاتی، بیرحمانه و شاعرانه پیروز گشته‌اند، را بیرون می‌ریخت.

جنگ جهانی اول برای ویرانی این باور بسیار کافی بود. در سال ۱۹۲۱، اچ. جی. ولز کتاب رهانیدن نمدن از خطر را منتشر کرد و در آن نوشت:

یکسری وقایع تراژیک و بسیار مهم خودآسودگی انسان را خرد کرده و هوش و اراده‌ی او را به مبارزه طلبیده است. آن حرکت پیشرونده عمومی امور انسانی که به نظر می‌رسید طی نسل‌های متمادی مصدق ترغیب پیشرفتی ضروری و شکست‌ناپذیر به سمت قدرتهای عظیم‌تر، شادی‌های بزرگتر و توسعه مداوم زندگی باشد، جبراً متوقف شده و شاید به کلی نابود شده باشد. عاقبت تماشایی داستان جنگ بزرگ، جمع‌آوری نیروهای ویرانگر جامعه‌ی ظاهراً "خوشبخت ما و همچنین عجز مفرط‌مان در محدود ساختن و رسیدگی کردن به این نیروها را آشکار کرده است.

با این حال قدرت ترغیب پیشرفت شکست‌ناپذیر به وسیله حقیقتی ابراز می‌شود که در کتاب اخیراً "منتشر شده" ولز به نام "تاریخ کوتاهی از جهان" - یکی از مشهورترین کتابهای تاریخ نیم قرن

اول - که با این قطعه مشهور خاتمه می‌یابد، بیان شده است:

انسان هنوز در دوران بلوغ بسر می‌برد. مشکلات او ناشی از گبر سن و کهولت و یا خستگی مفرط نیست. بلکه ناشی از قدرت افزایش‌یابنده و بی‌نظم است. وقتی به تمام تاریخ به عنوان روندی واحد می‌نگریم... وقتی که نبرد روبه‌ترقی پایدار زندگی را به سمت بصیرت و کنترل می‌بینیم، امیدها و خطرات عصر حاضر را به تناسب واقعیشان درک می‌کنیم. ما هنوز در آغاز طلوع عظمت انسانی قرار داریم... آیا می‌توانیم در اینگونه نژاد ما بزودی تصورات گستاخانه‌ی ما را تشخیص خواهد داد، که به اتحاد و صلح خواهد رسید، که زنده خواهد ماند تردید کنیم: فرزندان خون و تن ما در دنیایی باشکوه‌تر و زیباتر از هر قصر و باغی که می‌شناسیم، با پیشرفت از قدرت به قدرت در دایره بسیار وسیعی از حوادث و وقایع موفقیت‌آمیز ما زنده خواهند ماند؟ آنچه انسان انجام داده است - پیروزیهای کوچک موقعیت فعلی‌اش، و تمام تاریخی که ما گفته‌ایم... اما، مقدمه و پیش‌دآرمد تمام آن چیزی است که انسان هنوز باید انجام دهد.

چنین نظرگاهی برای ما غریبه است: برای نویسندگان سال‌های سی که هم عصران اورول بودند هم غریبه بود: و با مقایسه نقل قول دوم ولز با آنچه که در آغاز فصل سوم نقل شده، به خوبی می‌توان فهمید که تاچه حد برای خود اورول غریبه است. (برای حفظ بی‌طرفی باید گفت که پس از سال ۱۹۳۹ این اندیشه برای خود ولز هم غریبه بود. آخرین کتاب او که با نام "اندیشه در انتهای وسعتش"

بوده در سال ۱۹۴۵ منتشر شد.)

انگلستان ادواری که بر پایه آنچه که بعضی اوقات صلح کبیر ۱۹۱۴ - ۱۸۱۵ خوانده می شود، بنا شده، یک جامعه سرمایه داری لیبرال بود. این کشور، صنعتی ترین منطقه دنیا بود: مرکز امپراطوری بود که یک چهارم سطح کره خاکی را می پوشاند، یک چهارم جمعیت جهان را شامل می شد و مالک نصف ظرفیت تجارت با کشتی در جهان بود. بریتانیای کبیر، بیشتر با تکیه بر نیروی دریایی اش یک قدرت جهانی بود و لندن نیز با تکیه بر قدرت استرلینگ مرکز مالی، بیمه ای و سرمایه گذاری جهان بود.

چنین جامعه ای از بسیاری جهات ذاتاً یک جامعه ستمگرانه بود. گفته می شود توزیع ثروت تقریباً بیش از هر زمان دیگر غیر عادلانه بوده است، و واقعیت اجتماعی زمان (این واقعیت در جامعه ای که در کتاب "جاده ای به اسکله وایگان" که در سال ۱۹۳۷ چاپ شده - توصیف شده نیز هنوز وجود داشته) شکاف عمیق و آشکار بین هشتاد درصد طبقه کارگر و بقیه آن بود. این آخرین دوره از تاریخ انگلستان است که در آن رعیت های خانه زاد به عنوان یک گروه اجتماعی قابل توجه وجود دارند. ولی در عین حال اولین دوره ای است که مسئله فقر مورد مطالعه جدی قرار می گیرد و به عنوان پدیده ای قابل علاج و درمان پذیر شناخته می شود: همان طور که اولین دوره نگرانی درباره مشکل بیکاری مزمن توده ای است (نتایج تحقیقات راونتری در مورد فقر در یورک در سال ۱۹۰۱ منتشر شد، کتاب به مراتب غیر ادبی "مردم دوزخ" اثر جک لندن در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت، "بیکاری، یک مشکل صنعت" اثر ویلیام بورجس و "وضعیت انگلستان" اثر سی. اف. جی. مسترمن هر دو در سال ۱۹۰۹ منتشر شدند.)

در سال ۱۹۱۴ بیاتریس وب - او و همسرش از روشنفکران سوسیالیست پیشگام رمان خود بودند - در خاطراتش نوشت که "در انگلیس، استقبال از سوسیال دمکراسی به طور پیوسته و منظم گسترش می یابد." این استقبال آنجا که ما وضعیت رفاهی زگهواره تا گور می خوانیم و جامعه ناسان "بورژوازی کردن ساختار طبقاتی"، به اتمام رسیده است، لفظی که بوسیله آن مدعی باشند که حال دیگر همه ما پیش از آنکه عضو یکی از آن تقسیمات جزء باشیم، درون یک طبقه متوسط وسیع و گسترده قرار داریم.

انگیزه های این استقبال قبل از سال ۱۹۱۴ - که بوسیله جنگ جهانی اول که طی آن برای مثال چندین صنایع بزرگ به شکل ظاهری ملی شدند، وسیعاً شتابان شد - سه علت داشتند: آغاز امنیت اجتماعی هدایت شده توسط دولت (که به شکل تکنیکی "کالکیتیویسم" شناخته شد)، آغاز دمکراسی کامل پارلمانی و آغاز سیستم بسیار فراختر آموزش دوره دوم و بالاتر، ولی استقبال از سوسیال دمکراسی همچنین اختلالات قبلی دیگری نیز دربرداشت. همان سالهای قبل از جنگ شاهد رشد اعتقادی بود که بیش از روند پارلمانی به "حرکت منسقیم" باور داشت: عقیده اعتصاب عمومی، آثار جنبش زنان مبارز برای کسب حق رای، ناسیونالیسم ایرلندی که در خیزش شرقی سال ۱۹۱۶ به اوج خود رسید.

دوران کودکی اورول شاهد پیدایش ماشین موتوری به عنوان چیزی بسیار بیش از یک بی فاعدگی، پیدایش هواپیما، تلگراف بی سیم (موزیک و سخن پراکنی گسترش آتی بود)، سینما، سواد عمومی بود. این سالها شاهد انتشار آثار بزرگی از هاردی، جیمز وکترادایتس، بنت، گالسورتنی و اچ، جی، ولز، شاو، کیپلینگ و فورستر بود: ولی این سالها هم چنین شاهد انتشار سه ناول اول

دی. اچ. لاورنس و آثار ابتدایی پائند و جویس بود. آنها که آثار ادگار و الیوس را شنیدند، می‌توانستند باله‌روسی اجرا شده با موزیک استراویسکی را نیز دیده باشند: آنها که به دیدن نقاشی‌های سرکنت و اورپان رفتند، می‌توانستند به نمایشگاه مابعد امپرسیونیست سال ۱۹۱۰ و یا به اولین نمایش آثار پیکاسو نیز رفته باشند.

اورول، به شهادت آثار منتشر شده‌اش، درک عمیقی از موسیقی و هنر نداشت، ولی به نظر می‌سد که با آثار بسیاری از نویسندگان آن دوره آشنایی کامل داشته است. او در کتاب "جاده‌ای به اسکله" وایگان "به گذشته رجوع کرده و خودش را به عنوان یک نوجوان هجده ساله پرافاده تصویر می‌کند که تمام آثار منتشر شده شاو، و ولز و گالسورتنی را (که در آن زمان هنوز به عنوان نویسندگانی در نظر گرفته می‌شدند که به شکل خطرناکی "پیشرفته" بودند) خوانده و دوباره خوانده بود. سایرول کانولی او را به عنوان پسر مدرسه‌ای توصیف می‌کند که در "جدهای هنری" شاو در کتاب "اندروکل هاوشیر" و همینطور در کتاب "راهی که همه می‌روند" اثر باتلر - که در سال ۱۹۰۳ منتشر شد و به نظر می‌رسد برای بسیاری از خوانندگانش نوعی رهایی از آنچه که ما "ویکتوریانیسم" می‌خوانیم آورده باشد - غرق شده است. البته تصدیق مطالعه نخستین اورول از ادبیات ادواردین به عنوان یک تاثیر بی‌تناسب یک اشتباه محض است. ظاهراً "او به عنوان یک انسان بالغ بیشتر قرابت را با سوئیفت، دیکنز و جورج گیسینگ - که فقط این آخری را می‌توان با زور به دورن دوران مورد بحث وارد کرد - احساس می‌کرده است."

اورول برای کسب تجربه بلاواسطه از جنگ جهانی اول، که انگلیس ادواردی را به انتهارساند، بیش از حد جوان بود، و پیشتر آنچه که ما به عنوان ادبیات جنگی می‌شناسیم، و وی ممکن است از

طریق آن تجربه دست دومی از این حادثه کسب کرده باشد، در حقیقت تا زمان متناهی پس از جنگ - یعنی هنگامی که این ادبیات نقش خویش را در جنبش صلح طلبانه اوایل دهه ۲۰ ایفا می‌کرد - خلق شده بود. با این حال جنگ در هر اندیشه زندگی و لحظات عمرش اهمیت دارد، چرا که برای وی سمبلی از اولین هجوم وسیع بربرمنشانه به تمدن مدرن اروپایی و همچنین بسنر بسیاری از بحرانهای توضیح داده شده در دنباله این فصل بود. بنابراین از فضای آشفته و تهی ناشی از شکست نظامی روسیه در سالهای ۱۷ - ۱۹۱۶ انقلاب فراروئید، انقلابی که در نظر بسیاری، مرکزی‌ترین واقعه نیم قرن اول است، و از آن انقلاب استالینیسم متولد شد. از سازشهای صلح ورسای، از هم‌پاشیدگی اقتصاد جمهوری و بیمارناشی شد، و از آن حزب کارگران ناسیونال - سوسیالیست آلمان که در سال ۱۹۱۹ تاسیس شد، متولد گشت و از آن حزب، هیتلر. از آشوب پس از جنگ در ایتالیا ترس شاه از خیزش کمونیستی پدیدار گشت و از آن وحشت، فاشیسم موسولینی.

انگلستان، از اینهم در امان ماند، همانطور که از ویرانیهای فیزیکی ناشی از جنگ در امان مانده بود، ولی در سالهای بلافاصله پس از جنگ دو مشکل بسیار مهم وجود داشت. در ماسابات صنعتی با اامی رشد یابنده‌ای شکل می‌گرفت (به خصوص در صنعت ذغال که اورول می‌بایست پانزده سال بعد آن را به رشته نگارش درآورد)، و این ناامنی به یک اعصاب تقریباً "عمومی" در سال ۱۹۲۱، زمانی که بیش از ۲ میلیون بیکار وجود داشت، فراروئید. همچنین جنبش شورشی ملی‌گرایانه ایرلند بین سالهای ۲۲ - ۱۹۲۰ بود که به یاری واحدهای کمکی پلیس ایرلند موسوم به سیاه و خرمائی‌ها به دشکلی وحشیانه سرکوب شد. اورول در این سالها که به نظر می‌رسید از

پرزیدنت ویلسون که در نطفی در مچستر به سال ۱۹۱۸ گفته بود که مردم "شاهد دورانی هستند که شاید نه چندان طلایی ولی ار دهه به دهه روشنتر خواهد بود"، کمی حمایت می‌کند، اکثر اوقاتش در ایتون می‌گذشت. شاید دلیل دیگر خوشبینی پیدایش جامعه ملل بوده باشد - که در عرض پانزده سال به نیستی گرائید. آنها که به یافتن سملها علاقه دارند شاید از این نکته که سال ۱۹۲۲، که در آن اورول انگلستان را ترک کرد، همان سال انتشار کتاب سرزمین ویران اثر ت. اس. الیوت است، رضایت خاطر یابند.

دنیای بلوغ (۱۹۲۲-۳۹)

اورول کشور خویش را ترک کرده، تا به نقطه‌ای از جهان برود که گویا می‌خواست مشکلات خاص جزیره را تجربه کند. هند و برمه هنوز بازتاب آنچه را که به قتل عام امریتسر در سال ۱۹۱۹ معروف بود احساس می‌کردند، قتل عامی که طی آن یک زئرال بدون اخطار قبلی به روی هندیان پنجابی در حال تظاهرات آتش گشود که ۳۷۹ کشته، ۲۰۰ زخمی برجسای گذاشت. ناسیونالیسم ضد استعماری بوسیله جنگ جهانی اول تحریک شد، همانگونه که بعدها بوسیله جنگ دوم شد. گاندی در سال ۱۹۱۷ رهبر حزب کنگره ملی هند شد: اولین اقدام سیاسی ضد همکاری و نافرمانی مدنی او در سال‌های ۲۱ - ۱۹۲۰ بود و برای اولین بار در سال ۱۹۲۲ توسط بریتانیایی‌ها زندانی شد. در خود برمه (حالی که اورول در حقیقت می‌بایست کار می‌کرد، ولی تا سال ۱۹۳۷ به عنوان قسمتی از هند اداره می‌شد) یک خیزش ناسیونالیستی در سال ۱۹۲۱ هنگامی که روشن شد که اصلاحات پیشنهاد شده به هند شامل حال این کشور

نمی‌شود، به وقوع پیوست.

اورول، در پنج سال اولیه بلوغش، از مسایل اروپا نسبتاً "جدا مانده بود. ولی آنچه او به عنوان یک کاردار در حال اجرای توسعه طلبی استعماری اروپا نسبت به آنجا (و ارتجاع برمه که در سال ۱۹۴۲ متجاوزین ژاپنی را به عنوان ناجیان خوشآمد گفتند) تجربه کرد، برعکس العمل وی نسبت به تمدن غربی که بدان بازگشت، تاثیر عمیقی گذاشت. او این تمدن را به عنوان نبردی بین ستمگران و ستمکشان درک کرد - و این نبردی بود که او شاهدش بود، در باره اش نگاشت و در بقیه بیست و چند سال عمرش بدان پیوست. انگلستان که اورول در سال ۱۹۲۷ بدان بازگشت، کشوری بود در عذاب از آنچه که سرمایه داری فاسد خوانده شده است. یک آواز در اواخر جنگ جهانی اول سوزانده بود که "ما چه خواهیم بود وقتی نیستیم آنچه که در حقیقت هستیم؟" و پاسخی که به بسیاری برگشت داده می‌شد، این بود که "بیکار". درحقیقت بین سالهای ۴۰-۱۹۲۲ رقم بیکاران را هرگز از یک میلیون پائین نیامد، و حضور این خیل انسانها در نظر بسیاری اثبات نظریه مارکسیستی فسادپذیری الزامی سرمایه داری" بود. ناکامی طبقاتی که پس از اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۶ و خیلی پیشتر از آن یعنی پس از اعتصاب صنایع ذغال، پدیدار گشته بود، بواسطه ظهور نازل و سقوط اقتصادیات در خدمات اجتماعی که مولود بحران مالی سال ۱۹۳۱ بود، عمیق تر می‌شد بهر حال از سالهای ۱۹۳۰، وقتی که اورول با زندگی کردن به کمک پس اندازش، در تلاش تثبیت خویش به عنوان یک نویسنده بود، دوباره و دوباره از لغت نامه معروفش استفاده کرد: اندوه، سرزمینهای تحت سنم، سوء تغذیه، محله های فقیرنشین، کمیته مساعدت عمومی، آزمایش درآمد. اوضاع شهری در شمال

شرق به نام جرو، جایی که در سال ۱۹۳۵ سه چهارم تمام کارگران بیمه شده، بیکار بودند. نشانگر عینی این واژه هاست. از این مکان - که با عبارت "شهری که آنها کشتند" معروف گشت - بود که مشهورترین راهپیمایی های اعتراضی وقت برپا می‌شد.

منظره کارگاههای کشتی سازی متروک، خطوط خانه های درهم رفته و مردان ایستاده، منتظر هیچ در گوشه خیابانهای شهرهای معدنی، جایی که کاری پیدا نمی‌شد، عمده تصویر بصری این سالها بود. این منظره، چشم انداز بعضی از نخستین اشعار وی. اچ. آودن، نوول "عشق بر ماتم" اثر والتر گرینوود، قسمت دوم کتاب "زندگی انگلیسی" اثر جی. بی. پریستلی یا قسمت اول کتاب "جاده ای به اسکله وایگان" اثر خود اورول بود.

از این شرایط سرمایه داری فاسد، سه پدیده برجسته سالهای ۱۹۳۰ انگلستان که عموماً "اورول بدانها توجه داشت، منبعث شدند: رشد حزب کارگر بریتانیا برای قرار گرفتن در جای لیبرالیزم به عنوان نیروی اصلی اپوزیسیون دمکراتیک، رشد و کاردانی حزب کمونیست بریتانیای کبیر (ج. ک. ب. ک.)، به خصوص به این خاطر که نماینده ایتالینیزم روسیه بود. رشد فاشیسم بریتانیا، باز هم خصوصاً به این خاطر که نمایانگر برخی تحولات قساره ای بود. حزب کارگر بریتانیا یک دولت اقلیت بسیار ناچیز در سال ۱۹۲۴ و دیگری را کمی پایدارتر در سالهای ۳۱-۱۹۲۹ وقتی که برای اولین بار بدون داشتن اکثریت قاطع وسیع ترین حزب منفرد در مجلس عوام بود، تشکیل داد. این حزب در سال ۱۹۱۸ برنامه ای پذیرفته بود که اهداف سوسیالیستی حزب را توضیح می‌داد و در مناظرات چهل سال بعد کنفرانس حزبی باعث رسوائی شد.

سپردن تضمین کافی به تولیدکنندگان یدی و فکری در مورد تمام حاصل صنعتشان، اجرای عادلانه‌ترین توزیع ممکن براساس مالکیت عمومی برابر از تولید و بهترین سیستم قابل اتخاذ برای حاکمیت و کنترل مردم بر تمام صنایع و خدمات.

در سال ۱۹۲۸ حزب برنامه جدیدی را پذیرفت که هرگونه "رویای ناشی از احساسات برای یک اتوبی غیرممکن" را منکر شد و آنها را صرفاً "یک حرکت کورکورانه بر علیه فقر و ستم" خواند.

استفاده از سلاحهای بدست آمده در نبرد پیروزمندان به برای دموکراسی سیاسی برای پایان بخشیدن به دیکتاتوری سرمایه‌داری که در آن دموکراسی همه‌جا مودی‌ترین و سنگدل‌ترین دشمنش را می‌یابد، مستلزم یک تلاش آگاهانه، سیستماتیک و خستگی‌ناپذیر است.

اورول هم پایان بخشیدن به دیکتاتوری سرمایه‌داری که آن را به اندازه استعمار فاسدکننده زندگی انسانی می‌دانست را خواهان بود. ولی او می‌خواست مطمئن باشد که سلاحهای بدست آمده در نبرد برای دموکراسی در دستهایی صالحتر از آن بسیاری از اعضای حزب کارگر - همانطور که در اواسط دهه ۳۰ دیده بود، قرار دارند. و او می‌خواست مطمئن باشد که اشکال احتمالا "مؤبدانه‌تر و حتماً سنگدل‌تر دیکتاتوری به درستی تشخیص داده شوند. بعد از سالهای ۱۹۳۵-۳۶ برای او روشن شد که درحقیقت طبیعت دیکتاتوری دگرگون می‌شود. این دگرگونی بریک تغییر مافع از امور داخلی به امور خارجی مطبق است. (تا جایی که من می‌دانم بحران وسیع داخلی آن زمان - کناره‌گیری ادوارد هشتم از سلطنت در دسامبر ۱۹۲۶ - مورد توجه اورول که در آن هنگام در راه اسپانیا بود،

واقع نشد). فرونشانی، تسلیح مجدد، امنیت جمعی از طریق جامعه ملل، تحریم اقتصادی بر علیه متجاوزین - عبارات مصطلح نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ هستند که جایشان را با فرهنگ لغات رکورد اقتصادی عوض کردند - همانطور که به نظر می‌رسید آدیس آبابا، مادرید، مونیخ و پراگ محلهای وقوع اتفاقات مهم باشند نه جرو و شهرهای معدنی جنوب ولز.

در این زمان امور خارجی برای اورول به معنی تاریخ معاصر اسپانیا، روسیه و آلمان بود. در فصل چهارم در مورد عکس العمل او نسبت به وقایع دو کشور اول بحث شده است: اینجا می‌توان از دو جنبش انگلیسی که بازتاب این تاریخ معاصر اروپا است، پیاد کرد.

حزب کمونیست بریتانیا در سال ۱۹۲۰ تاسیس شد. تعداد اعضای آن در طول سالهای ۱۹۳۰ از حدود ۲۵۰۰ به ۱۸۰۰۰ افزایش یافت و در سال ۱۹۴۲ پس از تجاوز هیتلر به روسیه، زمانی که این حزب ۵۶۰۰۰ عضو داشت، به حداکثر خود رسید. واضح است که حزب - علیرغم مقبول بودن نظریه مارکسیستی در حدود یک دهه - بسیار مطلوب - برای مثال در مقایسه با احزاب بسیار قدرتمند فرانسه - ایتالیا و آلمان، هرگز یک عامل قابل توجه در سیاستهای بریتانیایی نبوده است. در طول این دوران مردان معدودی نمایندگی این حزب را در پارلمان به عهده داشتند و ضمناً "پرونده انتخاباتی حزب معمولاً" مصیبت بار بوده است. این شکست معمولاً به این امر که حزب یک گروه انقلابی بود که می‌بایست در شرایط غیرانقلابی فعالیت کند، نسبت داده می‌شود. این مانع بوسیله آنچه که به "بلشویزه کردن" حزب معروف است و در سال ۱۹۲۹ به آخر رسید، و کاملاً "در خط مشی تاکتیکی فرموله شده در مسکو

محبوس بود، دوچندان شد. پیوستگی ضروری به این خط آن قابلیت تطبیق روشنفکرانه‌ای را بوحود آورد (اورول آن را مالا "دوروئی" نام گذارد) که بدان وسیله برای مثال آنچه که به عنوان نبرد برعلیه فاشیسم تفسیر می‌شد، توانست یک جنگ امپریالیستی بشود (پس از امضای قرارداد نازی - شوروی در سال ۱۹۳۹)، و دوباره توانست نبرد علیه فاشیسم باشد (پس از حمله آلمان به روسیه در سال ۱۹۴۱). سوسیالیزم انگلیسی - که اورول بخشی از خانواده آنست - همیشه خویش را زاده رابرت ادون دانسته و عشق برادرانه‌ای نسبت به او داشته است تا به کارل مارکس و نبرد طبقاتی (جلد اول کتاب سرمایه تقریباً "تا بیست سال پس از چاپ اولش به زبان انگلیسی ترجمه شد: و درحقیقت حزب کارگر بریتانیا دائماً از پذیرفتن ح. ک. ب. ک. به عنوان بدنه‌ای پیوسته پرهیز می‌کرده است).

حزب کمونیست به عنوان یک نیروی احساساتی و یک کانون اصلی در اعتراض برعلیه بیکاری و برعلیه فاشیسم مهمترین نیرو بود و رابطه با آن نباید به پیوند بسیار نزدیک تعبیر شود. خود اورول یکبار چنین نظر می‌داد که جریان اصلی ادبیات انگلیسی در اواسط دهه ۳۰ به طور واقعی تحت کنترل کمونیست‌ها بود: با این حال تعداد قلبی از نویسندگانی که ممکن است در این زمینه به فکر کسی خطور کند - بسرای مثال، آنها که برای اولین شماره‌های جنگ جسان لهمان به نام "نگارش نوین" که در سال ۱۹۳۶ اولین شماره آن چاپ شد، مطلب تهیه می‌کردند - اعضای واقعی حزب بودند. فعالیت حزب کمونیست در بریتانیا دو سیما داشت، اول فعالیتش در تشکیل اتحاد با سایر گروه‌های سیاسی (که ابتدا "به سختی مورد حمله بودند ولی حالا مصرانه به عنوان متحدان ضد فاشیست خوانده می‌شدند) که به عنوان جبهه مردمی شناخته شد، منشی عمومی

انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۳۵ در یکی از جلسات آن در مسکو اعلام کرده بود که:

تشکیل یک جبهه مشترک از مردم برای حرکت مشترک با احزاب سوسیال دمکراتیک یک ضرورت است. آیا ما نمی‌توانیم برای اتحاد کمونیست‌ها، سوسیال دمکرات‌ها، کاتولیک‌ها و سایر کارگران جدوجهد کنیم؟ رفقا! شما داستان قدیمی تسخیر تروا را به خاطر می‌آورید. ارتش مهاجم قادر نبود پیروزی را به گف آورد تا وقتی که به کمک اسب تروا به قلب جبهه دشمن نفوذ کرد. ما کارگران انقلابی نباید از استفاده چنین تاکتیکی خجول باشیم.

اسپانیا و فرانسه، انتخابات دولت جبهه خلق را شاهد بودند ولی عمده مظهر این جنبش در انگلستان، تشکیل کلوپ نشریات چپ در سال ۱۹۳۶ بود. این سازمان که بوسیله ویکتور گولانز، هارولد لاسکی و جان استراچی (که در آن زمان یکی از رهبران ثئورسین‌های مارکسیست انگلیسی بود، که موثرترین کتابش با نام "نبرد آینده برای قدرت" در سال ۱۹۳۲ منتشر شد) اداره می‌شد، به چاپ و انتشار ماهنامه‌های ضد فاشیستی و دایر کردن گروه‌های بحث و تبادل نظر در سراسر انگلستان مبادرت می‌کرد. این کلوپ در پایان سال ۱۹۳۷ ۵۰۰۰۰ عضو داشت و یکی از کتبی که به اعضا (علیرغم اکراه گولانز) معرفی می‌شد، "جاده‌ای به اسکله وایگان" اولین کتاب اورول که به شهرت عمومی بی نظیری دست یافت، بود. دومین سیمای عملکرد کمونیست‌ها در انگلستان، فعالیت برای عضوگیری از بریگاد انترناسیونال که در جنگ داخلی اسپانیا برعلیه شورش نظامی راستگرای ژنرال فرانکو می‌جنگیدند، بود.

ح. ک. ب. ک. پیش از همه نماینده انگلیسی سیستم انحصارزدان خارجی معروف به استالیسم بود. این سیستم نمونه بود، برای تمام کسانی که آن را به عنوان عظیم ترین تجربه اجماعی همه قرون، که به وسیله دو برنامه پنجساله (۱۹۲۸-۳۷) که در عین نای روسیه به عنوان یک قدرت صنعتی قرن بیستم، میلیونها دهقان روسی را مجتمع کرده و از گرسنگی هلاک کرد، به وسیله خیزش های داخلی مثل محاکمات تصفیه حزبی (۳۸ - ۱۹۳۶) و به وسیله پستک و آروهای سیاست خارجی مثل پیمان عدم مداخله با آلمان در سال ۱۹۳۹ به اجرا درآمده بود، نمی پذیرفتند. وقتی که در سال ۱۹۴۱ استالین یک متحد بزرگ بود، خود اورول به راحتی می توانست اعمال جایتکارانه را فراموش کند. او در ژوئیه همان سال در یادداشت خویش نوشت: "من نمی توانم درباره کم مایگی اخلاقی و احساساتی زمان، از این حقیقت که ما حالا همگی کم یا بیش طرفدار استالین هستیم، نمونه بهتری داشته باشم. این جانی منفور موقتا" در جبهه ماست و به همین خاطر، محاکمات و غیره نیز به ناگهان فراموش می شوند. "به این خاطر هم اکنون ارورول متناوبا" به عنوان "وجدان بیدار چپ" یاد می شود که نمی توانست کمونیست استالینی را فراموش کند و آن را به عنوان درمان ممکن برای تحمل بی نظمی سرمایه داری بپذیرد.

فاشیسم بریتانیا، سومین مشخصه سرمایه داری فاسد، حتی به روشنی بیشتری، بیش از آنکه عاملی در سیاست بریتانیا باشد، انعکاسی بود از آنچه در ایتالیا و آلمان اتفاق می افتاد. برای مثال این جنبش هرگز تأثیری شبیه حزب فرانسوی مافوق راست - که در سال ۱۸۹۹ بنا شد و بخصوص در دهه ۱۹۳۰ از اهمیت برخوردار بود و تأثیر بسیار مهمی بر دولت ویچی

فرانسه در دوران اشغال آلمان داشت - به جای نگذاشت. سر اوروالد موسلی اتحادیه فاشیستهای بریتانیا را در سال ۱۹۳۲ تاسیس کرد (البته پیش از این گروههایی وجود داشتند)، و در سال ۱۹۳۴ در نقاط مختلف کشور ۴۰۰ شاخه داشت. این جریان تا اندازه ای از طرف روزنامه "دیلی میل" که صاحبش آقای لرد راترمیر در سال ۱۹۳۴ در صفحات آن ابگونه نوشت، حمایت می شد:

در انتخابات حیاتی آینده بقای بریتانیا به عنوان یک قدرت بزرگ، به وجود یک حزب گاملا "متشکل دست راستی، آماده کسب مسئولیت امور ملی با همان سمت عمومی اهداف که موسولینی و هیتلر به نمایش گذاشته اند، بستگی تام دارد.

مشهورترین دوره حیات اتحادیه فاشیستها در ژوئن ۱۹۳۴ - هنگامی که در المپیک لندن میتینگ عمومی برگزار کرد و در آن تمام پرش کنندگان آشکارا مضروب شدند - فرا رسید. موسلی هم چنین راهپیمائی های منظم و تحریک کننده ای در شرق لندن که در آنجا کمونیستها و یهودیان بسیاری وجود داشتند، ترتیب می داد - نبردهای به اصطلاح خیابان کل و خیابان مایل اند، که در نمایش "سوپ جوجه با نان جو" تشریح شده در سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد.

اورول در کتاب "جاده ای به اسکله وایگان" معتقد است که یک قشر متوسط تحت ستم که سوسیالیزم را به خاطر نعدیه بورژوازی تاکتیکهای احمقانه مارکسیستی نفی کرده، ممکن است به اشکالی از فاشیسم بریتانیایی فراروید. ولی چشمها عموماً "بر اعمال هیلتر و موسولینی دوخته شده بود تا بر آن موسلی - همان طور که بر اعمال

استالین و مولوتف بود، پیش از آنکه بر پالم دات و هاری پولیت در حزب کمونیست بریتانیا باشد.

هیتلر در سال ۱۹۳۳ آلمان را از جامعه ملل خارج کرد (ژاپن نیز که نیروهایش دو سال قبل به سمت منچوری حرکت کرده بودند، در همان سال چنین کرد)، در سال ۱۹۳۵ او قانون نورمبرگ را (که حق تابعیت آلمانی یهودیان را انکار و از ازدواج آنها با زنان "آریایی" جلوگیری می کرد) به تصویب رساند و سیاست باز تسلیح را در پیش گرفت. در همان سال موسولینی به حبشه تجاوز کرد. همچنین وزارت کشور بریتانیا در همان سال شروع به پخش اطلاعاتیهایی در مورد احتیاطهای حمله هوایی و یک گزارش دولتی وزارت دفاع با اشاره به آلمان کرد که می گفت: "روحیه ای که در آن مردم و بخصوص جوانان کشور در حال سازماندهی شدن هستند، به احساس همگانی ناامنی رنگ می بازد." در سال ۱۹۳۶ هیتلر به درون منطقه غیرنظامی رانیلند نفوذ کرد، و به همراه موسولینی جنگ داخلی اسپانیا را عرصه مفیدی برای تمرین تکنیکها و پرنسل نظامی خویش یافتند. در مارس همان سال مجله "نیواستیزمن" خاطرنشان کرده بود:

ما نمی توانیم با صراحت کامل نظرم را اذعان کنیم که بدون یک تعدیل عمیق در رژیم نازی - و میانه رویها نیز به اندازه نیروهای تحول طلب در رژیم نازی وجود دارند - در اروپا صلحی نمی تواند وجود داشته باشد، مگر انتظار وحشتناکی برای وقوع یک جنگ.

ولی نیروهای میانه رو در مورد وقایع پس از آن هیچ نگفتند. در سال ۱۹۳۷ قرارداد سه جانبه ای بین ایتالیا، آلمان و ژاپن بر علیه کمونیسم بین الملل امضاء شد. در سال ۱۹۳۸ اموال یهودیان

در آلمان مصادره و اطریش - آنچلوس - ضمیمه آلمان شد. یک سوم جمعیت چکسلواکی و بزرگترین مرکز تولید اسلحه در اروپا به عنوان ناحیه منطقی قراردادی که ما با نام "مونخ" می شناسیم، توسط هیتلر (تحت لوای "آرمایش ابزار" که از کثیف ترین لغات مورد استفاده در طول دهه بود) تسخیر شد. در پارکهای لندن سنگرها کنده می شدند: ماسکهای گاز توزیع می شدند. در سال ۱۹۳۹ - وقتی که اورول نوول خویش، "روش برای هوا"، را منتشر کرد - هیتلر به پراگ و سپس به لهستان لشکرکشی کرد و بدین ترتیب یک دوره بین جنگی بیست و یک ساله به اتمام رسید.

اورول تا اواخر سال ۱۹۳۹ در سن سی و پنج سالگی هفت کتاب منتشر کرده بود: چهارتای آنها نوول بودند و بقیه محلوطنی از جامعه شناسی، تحلیل های سیاسی و اتوبیوگرافی. او همچنین مقالات اندکی منتشر کرد (به علاوه "شکار یک فیل"، "دیکنز" و "هفته نامه های پسران"). او پیش از آنکه مشهور باشد، شاخه شده بود، و هرگز پول زیادی از آنچه نوشته بود کسب نکرد. او فقط یک بار به جایی رسید که عموم مردم آثارش را می خواندند.

این نیمه اول دوران نگارش او در دهه ای گسترش یافت که برای ادبیات انگلیسی بسیار پرثمر بود. همانطور که مطرح شد، آثاری که در ارتباط با اورول قبل از همه به ذهن خطور می کند، از آن نویسندگانی است - همگی کمابیش از هم عصران او - که با جنگ نگارش نوین مربوط بودند. آودن، ایثروود، اسپندر، دی لوئیس، مک نیس، ادوارد آپ وارد. ولی این دهه همچنین شاهد ظهور آثار جدیدی است از البوت، هاکسلی، گرین و لوف، ئیتس، اوکیسی، ویرجینیا وولف - و همچنین از همینگوی، فالكز و اسکات فیتز جرالده. یا، برای اینکه کمتر محدود باشیم، از کواستلر، مالراوکس و ایگناز

یوسیلونه، از توماس مان و آندره ژید، کتاب "محاكمه" کافکا، که در سال ۱۹۲۵ نوشته شد و در سال ۱۹۳۷ به انگلیسی ترجمه شد، کتابی است که به نظر می‌رسد بر اثر مرور زمان به طور فزاینده‌ای جای مرکزی‌تری را در ادبیات اروپا اشغال می‌کند. اورول هرگز از این کتاب، سمبولیستی که احتمالا "با او غریبه بود، ولی موضوع آن - انهدام یک شخصیت به وسیله نیروهای یک سازمان مرموز - بسیار شبیه آن خود اوست، یاد نمی‌کند.

دوران بلوغ (۵۰ - ۱۹۳۹ - II)

به هنگام آغاز جنگ جهانی دوم، اورول فقط کمی بیش از ده سال - سالهایی که طی آن دو اثر خیالی که باعث شهرت او شد و اکثر مقالاتش را نهیه کرد - به پایان زندگی‌اش باقی مانده بود. او شش سال از این سالها را در کشوری گذراند که در حال جنگ بود، جنگی که پس از عقب‌نشینیهای بیش‌رمانه و بی‌نظمی‌های سالهای قبل، از بسیاری جوانب در حال گشایش و منظم کردن نتایج آن بود. این جنگی بود که به اعتقاد اورول انگلستان می‌توانست در طول آن خودش را احیاء کند و اگر می‌خواست باقی بماند می‌بایست با اجازه به مردم عادی برای کسب قدرت سیاسی، چینی می‌کرد. این جنگ از نظر میهنی وحدت و جهت مشخص به همراه آورد. کمبود و ریاضت‌کشی دربر داشت. البته آسیب مادی و تلفات جانی نیز مکمل اینها بود و لیکن غیرقابل مقایسه با آنچه که رویه و آلمان متحمل شدند. هیچ‌کس در انگلستان چیزی چون نبرد استالینگراد و یا بمباران هوایی هامبورگ را تجربه نکرد. جنگ

همچنین اوضاع آسایش و رفاه را به آخرین مراحل خود رساند وقتی که یک دولت کارگری، برای اولین بار با اکثریتی قاطع پیشنهادات مندرج در "گزارش در مورد تامین اجتماعی و خدمات امدادی" اثر ویلیام بوریج را به مرحله عمل درآورد.

در آگوست سال ۱۹۴۵ به هنگام گشایش پارلمان جدید (این ماهی بود که در آن اولین بمب اتمی عملاً "به کار گرفته شد) جوابیه به سخنانی پادشاه پیشهاد می کرد که این مناسبت به عنوان روز D^۱ در نبرد برای بریتانیایی نوین تلقی شود. ولی تکامل سوسیال دمکراسی تمام عیار به نظر می رسید که هیچکدام از هیجانات و فریبندگی هائی را که اورول در شمال اسپانیا، به هنگام زندگی با انقلابیون کاتالونیا در اولین ماههای سال ۱۹۳۷، خاطرنشان کرده بود، با خود به همراه نداشت. مشکلات رشد یابنده اقتصادی مولود هزینه عظیم جنگ، بحرانهای سوخت و غذا، کمبود این و آن و کلاً "ناهنجاری عمومی در مورد همه چیز به چشم می خورد. این مسایل (و ظاهراً "اوضاع بی بی سی در حین جنگ) در فضای ملال آور کتاب هزارونصد و هشتاد و چهار سهم مهمی داشتند.

در سال ۱۹۴۵ فاشیسم ایتالیایی و آلمانی شکست خورده بودند. در سال ۱۹۴۷ یکی از نموده های اساسی امپریالیسم بریتانیا - که خود اورول هم با آن در ارتباط بود - از بین رفت. هند مستقل و تحزیه شده بود، برمه مستقل شده و از کشورهای مشترک المنافع بیرون آمده بود. شکست یکی و نابودی یکی دیگر از اشکال انحصار دولتی رشد سومی را از همه روشنتر می ساخت. استالینیسمی پیروزمند

* روز D همان روز ششم ژوئن است که در آن نیروهای متفقین در غرب اروپا پس از مدتها انتظار بالاخره جبهه دوم را گشودند و حالا نمادی است برای آغاز هر نبرد پیروزمند.

- در پس آنچه اکنون دیوار آهنین، کشیده شده در طول اروپا، نامیده می شد - ساختن زنجیری از دولتهای اقماری را آغاز نهاد. در خود روسیه تحمیل دوباره انضباط حزبی که در طول جنگ به استراحت پرداخته بود به چشم می خورد - تاکید تازه بر ضرورت ارتدکس کنترل کاملتر ایدئولوژی. یک منظره آن - بخصوص به عقیده خود اورول به عنوان یک نویسنده - کنترل فزاینده ادبیات بود، که در بیانیه هایی همچون حکم زیرین کمیته مرکزی حزب کمونیست در آگوست ۱۹۴۶ توضیح داده می شد:

سیستم شوروی نمی تواند تربیت جوانانش را در فضایی از بی تفاوتی نسبت به سیاستها و ایدئولوژی با دیدگاهی ناتوان و بی توجه تحمل کند. قدرت ادبیات شوروی در این حقیقت نهفته است که در آن به غیر از منافع مردم و منافع کشور، نفعی نیست و نمی تواند باشد. وظیفه ادبیات شوروی این است که برای تربیت صحیح جوانان، پاسخگویی به نیازهای ایشان، رشد دادن نسل نوینی که قوی بوده، به اهدافش ایمان داشته، از مشکلات نهراسیده و برای غلبه بر همه موانع آماده باشد، به دولت کمک کند.

سادیسیم جسمی را نیز به اینها اضافه کنید که از آنچه او برای در کتاب هزارونصد و هشتاد و چهار در وزارت عشق به اسمیت می گوید چندان دور به نظر نمی رسد.

قسمت عمده اروپا روحا "و جسما" از بین برده شده بود. یک تاریخ نویس تخمین می زند که در طول جنگ بیست و پنج میلیون سرباز و بیست و چهار میلیون غیرنظامی کشته شدند. بسیاری از گرسنگی هلاک شدند و یا پس از آن آواره ماندند. اسناد و تصاویر

وحشتناکی که در دادگاه جنگی نورمبرگ مورد احتیاج بودند از آرشیوهای آوچ ویتز و بوخنوالد بیرون کشیده شدند. سلاح جدیدی که تمام مقیاسهای جنگ را تغییر می داد در آسیا مورد استفاده قرار گرفته بود: به نظر می رسید سازمان ملل به همان راه جامعه ملل - که جایش را با آن عوض کرده بود - برود. یک حکومت متجاوز انحصارگرای دیگر خودش را در اروپا علنا "مها می کرد" (تحریم برلین در سال ۱۹۴۸ آغاز شد). به نظر می رسید وقایع به شکلی که در عصر جبر جریان داشت ادامه پیدا کنند - و در آن زمان خود اورول به طور جدی بیمار بود.

در ژوئن سال ۱۹۵۰، چهار ماه پس از آنکه اورول مرده بود، از او در مجله‌ای به نام "وورلدریویو" به احترام یاد شد. برای مقدمه مجله براتراند راسل قطعه زیرین را نوشت:

عصر ما طالب انرژی عظیمتری از ایمان است. بیش از آنچه که در قرون هجدهم و نوزدهم نیاز داشت. تصور کنید گوته، شلی وولز برای سالها در بوخنوالد محبوس شده اند: چگونه بیرون خواهند آمد؟ مسلماً نه آنطور که به داخلش رفتند. گوته بیش از این "رب النوع" نخواهد بود؛ و نه شلی "فرشته بی ثمر" وولز می بایست باورش را به علت العلل از دست داده باشد... مردان روزگار ما که از نظر طبیعت و ظرفیت مادرزادی همچون گوته، شلی وولز هستند، تقریباً "همگی - یا شخصاً" یا از طریق همدردی تخیلی - تجاربی گمابیش شبیه به زندانی شدن در بوخنوالد را لمس کرده اند. اورول یکی از این مردان بود. او عشق صادقانه اش به حقیقت را از دست نداد، و خودش را برای آموختن حتی دردناکترین

درسها مجاز دانست. ولی او امید را گم کرد. و همین امر مانع شد تا وی پیامبر زمانه شود. شاید در چنین دنیایی درهم آمیختن امید و حقیقت غیرممکن باشد: وگرنه تمام پیامبران می بایست دروغین باشند. در مورد خودم، بیش از آنکه قادر به پذیرفتن چنین نظریه افسرده و عبوسی باشم، در دنیایی شادتر زندگی کردم. من نیم و فقط نیمی از آنچه که دنیا احتیاج دارد را در مردانی چون اورول می یابم: نیم دیگر هنوز می بایست جستجو شود.

فصل سوم

دیدگاههای اساسی

بدبین و بیگانه

پی . جی . وودهاوس در یک مصاحبه تلویزیونی گفت که اورول از آن انسانهایی بود که هرگز خوشحال نیستند ، و در دنیایی از گسستگی اجتماعی همراه با ناامیدی تمام انسانهای شریف ، اورول کم چیزی می یافت که درباره اش خوشحال باشد . او به یک دوست اتونیانی نوشت : "من در مدتی طولانی ، زندگی خونین ، ولی از بعضی جوانب جالبی داشته ام ."

او فقط گاه به گاه ممکن بود بپذیرد که دوران او رویهم رفته برای زندگی بد نبود . (برای مثال وقتی که آثار جورج گیسینگ را با تصاویرشان از دهشهای زندگی انگلیسی در دهه های ۱۸۹۰ و ۱۸۸۰ می خواند و یا هنگامی که طبقه کارگر مرفه کشور خویش را همانطور که در جوانی دیده بود ، به یاد می آورد) .

او در سال ۱۹۳۷ پس از کسب تجربه در کنار معدنچیان شمال انگلستان ، دنیای شلوغی را آنچنان توصیف می کند که حتی کودکان کم هوشان نیز نمی تواند آن را نادیده بگیرد :

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که کسی در آن آزاد نیست دنیایی که مشکل کسی در آن امنیت دارد، دنیایی که غیرممکن است با صادق بودن بتوان زنده ماند.... و این صرفاً "ابتدای کار است، در کشوری که از غنیتمهای ناشی از چپاول دیگران طی صدها سال، هنوز ثروتمند است. فقط خدا می‌داند چه وقایع دهشتناکی ممکن است در این جزیره اتفاق بیفتد، حوادثی که ما حتی کوچکترین اطلاعی از آنها نداریم.

"جاده‌ای به اسگله و ایگان ص ۱۴۹"

در مقاله بلندی به نام "درون وال" او اروپای قرن بیستم را با آمریکای والت ویتمن مقایسه می‌کند:

گفتن "من می‌پذیرم" در دنیایی همچون آن ما، مثل گفتن آن است که من اردوگاههای زندانیان سیاسی، باتونهای پلاستیکی، هیلتر، استالین، بمبها، هواپیماها، غذاهای کنسروی، مسلسلها، تصفیه‌های خونین حزبی، شعارهای آنچنانی، ماسکهای گاز، زیردریائی‌ها، جاسوسان، عناصر نفوذی، سانسور مطبوعات، زندانهای مخفی، آسپرینها، فیلمهای هالیوود و جنایات سیاسی را می‌پذیرم. البته نه تنها این چیزها بلکه این چیزها به علاوه بقیه.... به هر حال دوران خود ما در اروپای غربی بدون تردید از دورانی که وایت ویتمن در آن مشغول نگارش بود، ناامیدتر و نا سالم تر است. برعکس ویتمن ما در دنیایی "چروکیده" زندگی می‌کنیم. و دورنماهای دمکراتیک به سیم خاردار منتهی شده است. از رشد و آفرینش احساس کمی وجود دارد. پذیرش

تمدن بخصوص آن طور که هست، به معنی پذیرش فساد است.

در سال ۱۹۴۷ او به تی. ا. ر. فیول، جانشین وی به عنوان سردبیر ادبی مجله تریبون، گفت که در عرض ده یا بیست سال آینده جنگی پیش خواهد آمد که در آن انگلستان، نابود خواهد شد: و تنها می‌توان به داشتن خانه‌ای با چند حیوان در جایی که ارزش بمب انداختن نداشته باشد، امیدوار بود.

به نظر می‌رسید قرن بیستم دست از مقاومت در مقابل قدرتهای بربریت قرون وسطی برداشته باشد، و آنها که سعی می‌کردند آن را به زبان علم و حردگرایی دوره پس از رئاس درک کنند، امیدی به چنین کردن نداشتند. در مقاله "ولز، هیتلر و اوضاع جهان" نظریه ذیل در مورد مولفش، که او آثار وی را به عنوان پسر بچه مدرسه‌ای خوانده بود، وجود دارد:

او تقریباً "از درک اینکه ملی‌گرایی، تعصب مذهبی و صداقت فئودالی نیروهای بسیار قوی‌تری هستند از آنچه او به عنوان اعتدال و میانه‌روی توصیف می‌کند، عاجز بود و هنوز هم هست. مخلوقات دوران سیاه در حال مارش به طرف زمان حال آمده‌اند، و اگر آنها ارواحند، بهر حال ارواحی هستند که برای دفنشان به جادویی قوی احتیاج است.... ولز برای درک دنیای امروزین بیش از حد عاقل است.

م. پ. ج. (ج ۲ ص ۱۷۲)

علم، که در آغاز جوانی ولز در ابتدای قرن می‌توانست به طور قابل تصدیق به عنوان سمبل اعتدال و میانه‌روی پذیرفته شود، حالا متحد مخلوقات دوران سیاه بود. هواپیما، که انتظار می‌رفت

وسیله تمدن باشد، فقط برای بمباران مورد استفاده قرار می‌گرفت، آلمان امروزیین ضمن بسیار علمی‌تر از انگلستان بودن، بسیار برتر هم بود.

اورول گاهی اوقات تجربه‌اش از مرحله و محل خویش را از تجربه ادبی خود از آمریکای قرن نوزدهم، جایی که مردان خودشان را آزاد و برابر احساس می‌کردند، جایی که (به جر سباهان) هیچ طبقه‌ای دائما "تحت فشار قرار نداشت، جایی که انسان می‌توانست بدون چکمه‌لیسی زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشد، جدا می‌کرد. قهرمانان چنین ادبیات آمریکایی بسیار پرت‌تر از آدمخواران عصر حجر به نظر می‌رسیدند.

دلیلش فقط اینست که آنها انسانهای آزاد هستند...
زندگی کیفیتی مسرور و خالی از نگرانی دارد که می‌توان
همچون خواندن احساسش کرد.

م.م.پ. ج. ۱ (ص ۵۴۷)

از طرف دیگر دنیای اروپای امروزیین با برنامه‌ریزی - و برنامه‌ریزانی که آزادی فردی را ویران کردند: با انقلاب - و رهبران انقلابی که به نظر می‌رسید با فسادشان یک حکومت ستمگر را با دیگری عوض کردند: با پرستش قدرت - قدرتی که نیکوکاری و صلاحیت را ویران می‌کرد، مشخص می‌شد.

تجربه شخصی اورول در برمه به عنوان یکی از بکار برندگان قدرت، مانع آنها از احساس آزادی و برابری (".... در پلیس آدمی اعمال کثیف امپراطوری را در بازداشتگاههای بسته می‌بیند") وقتی که استعفاء داد، در شرایطی چون این او را ترک کرد:

من از بار سنگینی از گناهان که می‌بایست گفاره‌اش را می‌دادم آگاه بودم... من همه چیز را به تئوری ساده

ستمگشان همیشه برحقند و ستمگران بر خطا، تنزل داده بودم: یک تئوری غلط، ولی نتیجه طبیعی یکی از ستمگران بودن. احساس می‌کردم که فقط باید نه تنها از امپریالیسم، که از هر جلوه تسلط انسان بر انسان بگریزم. من می‌خواستم خود را بیرون کشیده، یگراست به میان ستمگشان بروم، یکی از آنها و در کنار آنها برعلیه ظالمانشان باشم.... زمانی بین آنها بوده و از جانبشان پذیرفته شده بودم (اینجا اورول از مطرودین اجتماعی صحبت می‌کند)، من می‌بایست اعماق را لمس کرده باشم، و - این چیزی است که من حس کردم: من آگاه بودم حتی آن زمان که این تماس غیرمنطقی بود - بخشی از گناهانم شسته می‌شد.

"جاده‌ای به اسکله وایگان" (ص ۱۲۹)

یکی از افشاکننده‌ترین بیاناتی که او منتشر کرد، توضیح کار پلیسی او در برمه است: "من هرگز بدون احساس اینکه جای واقعی من آن طرف میله‌هاست به درون یک زندان نرفتم (اکثر ملاقات‌کنندگان زندان چنین احساسی دارند)" - آگاهی و تعمیم تقریباً بی‌پایه داخل پیرانتز هم نمونه وار است. این مامور پلیس سابق است که بعدها می‌باید در رابطه با دخالتش در نبرد خیابانی بارسلون بنویسد: ".... وقتی که یک کارگر واقعی را در نبرد با دشمن طبیعی‌اش - مامور پلیس - می‌بینم، نباید از خودم سؤال کنم که من در کدام طرف هستم."

اورول ضمن مرور بر کودکی خویش در قشر فوقانی طبقه متوسط (قسمتی از ته مانده‌ای که پس از عقب‌نشینی کامیابی ویکتوریانی پشت سرش جا مانده) معتقد بود که این دوران به‌طور همزمان در

دو سطح مختلف سپری شده است. آدم به خوبی درباره مستخدمین دلا و راست شو. می دانست ولی به سختی کسی را داشت که خم شود: آدم می دانست چگونه لباسهای پاکیزه و مرتب بپوشد و دستور غذاهای مطبوع بدهد، ولی استطاعت مالی انجام هیچکدام را نداشت. مثل آنکه فقیر سفید پوستی باشی در خیابانی پر از سیاهان. در ضمن مرور دوران دبستانی اش، می دید که آنها از طرفی او را مجبور می کردند مصرانه به شرافت و نجابتش بچسبند، در حالی که از سوی دیگر ترغیبش می کردند که نسبت به پسرهای پولدارتر از خودش اظهار تنفر کند. به نظر می رسد چنین احساس سردرگمی - این مسئله مربوط به دوران جنگ جهانی اول است - به علاوه تقصیرات مضاعف که مولود اعمالش در برمه بود از او یکی از آن بیگانه ها یا "مردان بیزار" که در ادبیات مدرن اروپائی و انتقادگرایی بسیار یافت می شوند، ساخته باشد.

او احساس می کرد نیاز دارد خودش را، هم واقعا "و هم خیالا" با قربانیان و مطرودین متحد کند: پسر زشت و بوگندو و فقیر در مدرسه ای پر زرق و برق و برق: برمه ای های مورد عتاب واقع شده: کارگران و خانه بردوشان پاریس و لندن: معدنچیان بیکار لنکشاو و یورکشایر: مارکسیستهای شکنجه شده مخالف دولت در بارسلون: قهرمانسان اول نوولهایش چون دوروتی هیر، فلوری، کامستاک، بولینگ و وینستون اسمیت: نویسندگان محروم در دولت هیولا های آبی انحصارگر. حتی به عنوان یک معتقد به سوسیالیسم، او می بایست یک ضد سوسیالیست می بود.

در دنیای بربریت قرن بیستم - جلوه گر در صنعتی کردن سرمایه داری، در پرستش قدرت و تحسین خشونت، در انحصارگرایی کمونیستی یا فاشیستی، در ویران کردن آزادی نوپسند - تنها کاری

که باید انجام می شد، شوریدن بود. به این شکل آیا آنچه اورول از قول فورستر "سنت انسانی" و با استفاده از عبارت خودش "شرافت عمومی" می خواند، می توانست ادامه یابد؟ اگرچه شورشیان همیشه ناکام ماندند، شورش ادامه پیدا کرد. دیدگاه انسانیایی که خواهان زندگی در برادری - می خواست امپراطوری بهشتی خوانده شود یا جامعه بی طبقه - بودند، هرگز مادیت پیدا نکرد. ولی به نظر می رسد اعتقاد به آن هم هرگز نمیرد.

اگرچه بعضی اوقات چنین به نظر می رسد که آزادی، برابری، برادری به اندازه انقلاب فرانسه، که این واژه ها جزئی از آن بودند، از مد افتاده است. دنیای کنونی دنیایی نبود که یک شخصیت در آن امکان رشد و شکوفایی یابد، بلکه معمولا "در آن اسیر و منقبض می شد. آغاز آثار اورول را در سال ۱۹۳۱ می توان در توصیف مردی که به وسیله اولیاء امور اعدام می شود، دید: "او و ما جمعی از مردان بودیم که با هم قدم می زدیم، می دیدیم، می شنیدیم، حس می کردیم و دنیایی را می فهمیدیم: ناگاه در دو دقیقه، با یک چشم بهم زدن، یکی از ما رفته بود - یک عقیده کمتر، یک دنیا کمتر". خاتمه آن را در سال ۱۹۴۹ می توان در ویرانی مصنوعی تر وینستون اسمیت دید، "ولی خیلی روبراه بود، همه چیز روبراه بود، نبرد تمام شده بود، او برخودش پیروز شده و عاشق برادر بزرگ بود."

خدا و انسان

این معاون کشیش نا امید یک یادو بار مشکل بزرگ دوران خویش را فساد در باور به هرزگی شخصی توصیف کرد. با این حال هیچکس تصور نمی کند اورول یک نویسنده مذهبی باشد (و بغیر از آن این مسئله در یکی از اولین نوولهایش، دختر یک کشیش مشخص است)

او به این "مشکل بزرگ" بحث بسیار کوتاه مستمری اختصاص داد. او می‌خواست این نظریه را که، مادام که محرومیت مادی و کار بی‌روح و غیرانسانی از بین برنده محو نشده این مشکل حل نخواهد شد، به‌کرسی بنشاند. او در مقاله‌ای در مورد کواستلر توصیف نویسنده از خودش را، به‌عنوان بدبینی موقتی در حال باور به اینکه وحشت‌های امروزین احتمالاً "محو خواهند شد، نقل می‌کند و چنین نظر می‌دهد که چشم‌اندازی بنظر این از مسئله تفیل زندگی زمینی به‌عنوان چیزی طبیعتاً نکبت‌زده، نتیجه می‌شود و چنین تشخیص می‌دهد که بنای یک زندگی قابل تحمل مشکلی است بسیار بزرگتر از آنچه به نظر می‌رسد:

این مسئله که مشکلات عظیم انسان هرگز حل نشود تا حدودی ممکن است ولی ضمناً "غیرقابل تصور هم هست تنها راه برون رفت همان راه معتقدان به مذهب است که این زندگی را صرفاً "به‌عنوان آمادگی برای زندگی بعدی می‌پذیرند. ولی انسانهای متفکری که امروزه هم به زندگی پس از مرگ اعتقاد داشته باشند، اندکند و تعداد همانها هم احتمالاً "در حال کم شدن است. . . مشکل اصلی اینست که ضمن پذیرش مرگ به عنوان انتها، چگونه می‌شود عقاید مذهبی را (نسبت به زندگی) به شرایط نخست برگرداند.

به نظر می‌رسد منظور اورول از عقاید مذهبی نسبت به زندگی پذیرش این نکته باشد که هدف موجودیت بشر لذت بردن از زندگی و شاد بودن نیست. او اندیشه‌ای مربوط به انتها بودن مرگ را در مطلبی که حدوداً "در همان زمان نوشته شده و در شماره سوم مارس ۱۹۴۴ "تریبون" چاپ شد، گسترش می‌دهد:

در مورد اینکه آئین امروزی قدرت پرستی با این احساس معاصر بشر که زندگی حالا و اینجا تنها زندگی موجود می‌باشد، پیوسته است، شک چندانی وجود ندارد. اگر مرگ همه چیز را به پایان ببرد، آنوقت باور کردن اینکه انسان می‌تواند حتی در عین شکست خوردگی محق باشد، بسیار مشکلتر خواهد بود. دولتمردان ملل، تئوریها و اهداف، تقریباً "به‌طور غیرقابل اجتنابی به وسیله آزمایش موفقیت مادی مورد قضاوت قرار می‌گیرند. من معتقدم که فساد در اعتقاد به هرزگی شخصی به اندازه ظهور تمدن ماشینی مهم بوده است حتی با فرض اینکه کسی بتواند این دو پدیده را از هم جدا کند. . . من نمی‌خواهم اعتقاد به زندگی پس از مرگ را احیا کنم. گوا اینکه به هر حال احیا هم نخواهد شد. آنچه من اصرار دارم اینست که ناپدید شدن اعتقاد فضایی تهی وسیعی به‌جای گذاشته و اینکه می‌بایست به این حقیقت توجه کنیم. . . کسی نمی‌تواند بدون تشخیص اینکه ما تا چه حد به وسیله فساد مسیحیت گم گشته ایم، تصویر ارزنده‌ای از آینده داشته باشد.

م. م. پ. ج. (ص ۱۲۸)

تلاش روانشناسانه او برای باور به این نکته که نابود خواهد شد، که در صورت لزوم انسان باید تمدن را به‌خطر بیندازد، به معنی تکامل سیستمی اخلاقی، مستقل از باور به بهشت و دوزخ همانگونه که مارکسیسم معتقد است - می‌باشد.

فقط یک سال بعد در شماره‌های ۱۵ ژوئن و ۲۲ ژوئیه ابزرور دو مطلب به چاپ رسید که به همین شکل بحث کرده و معتقد بود

پیشرفت مادی که بوسیله صنعت ماشین ممکن شده، به بهای وحشتناکی به انجام رسیده است. از طرفی اعتقاد به ماوراء الطبیعه، استثمار به وسیله کاهنان و سلطه گران و اسباب تاخیر کسرتش تکنیکی را به همراه آورده است؛ و از طرف دیگر جایگزینی پرستش خدا به وسیله پرستش انسان مصیبت بار بوده است. هر انسان دوستی می بایست تصمیم می گرفت که کدامیک ضروری است؟ تعلیم و تعویض قلبها یا نفی فقر. اورول از مقاله اش در مورد دیکنز روشن است که با نظر اول همفکری داشت، ولی در انتها او معمولاً "معتقد می شد که مادی گرایی طبقه کارگر در قرار دادن شکم قبل از روح محق بود - در مورد زمان اگر نه در مقیاس ارزشها. انسانها فقط تا جایی خوب بودند که پیشرفت تکنیکی به ایشان اجازه می داد.

او در مقاله اندیشه هایی درباره گاندی، معتقد بود که انسانها می بایست از تقاضاهای غیر انسانی تقدس آمیز اجتناب کنند:

ماهیت انسان بودن اینست که کسی به دنبال کمال نگردد، که کسی بعضی اوقات از روی صداقت مرتکب گناه شود، که کسی ریاضت کشی را به آنجا سوق ندهد که نزدیکی دوستانه را غیر ممکن سازد... اینجا لازم نیست تکیه کنیم که عقاید اخروی "برتر" است یا ایده آلهای انسانی. نکته اینست که اینها ناسازگارند، می بایست بین خدا و انسان یکی را انتخاب کرد، و در نتیجه تمام "رادیگالها" و "ترقی خواهان" از لیبرال میانه رو تا افراطی ترین آنارشیست، انسان را انتخاب کرده اند.

م.م.پ. ج. (ص ۵۲۷)

با انتخاب دنیای انسانی نمی بایست متعجب شد اگر، به هنگام

دور ریختن سلاحها، انسانی کمتر وسواسی آنها را بردارد: یا اگر کسی گونه دیگری را برمی گرداند، سیلی محکمتری از آنکه اول خورده، دریافت کند. اورول در مقاله "مروری بر جنگ اسپانیا" خاطرنشان کرد که انسان برای بقا می بایست بجنگد و خودش را خاکی کند: جنگ شریر است و اغلب کمتر شریر است از آنها که به وسیله شمشیر به جنگ فساد شمشیر می روند.

سرمایه داری، ماشین، امپریالیسم

اورول، در مقدمه کتاب "جزوه نویسان انگلیسی" سرمایه داری را به عنوان واقعهای توصیف می کند که فقط تا آنجا مترقی است که نوانست احتمالاً "به جامعه سوسیالیستی بیانجامد. مشکل بود بتوان آن را با توجه به عملکرد واقعیش - "ویرانی یک فرهنگ از پس دیگری، مجتمع کردن میلیونها انسان در لانه مورچه های مخوف شهرها و بیش از همه برده سازی نژادهای رنگین" - برتر از فئودالیسمی که به جایش آمد، در نظر گرفت.

سرمایه داری، سیستمی رقابت آمیز که به وسیله سود خصوصی به حرکت درآمده و از آن آشفته گی اقتصادی ناشی می شود، همان طور که به نظر می رسید در انگلستان بوسیله جنگ جهانی دوم قبل از تخلیه دانکرک ثابت شده باشد، به سادگی نمی توانست کالاها را تحویل دهد. چنین سیستمی مقدر بود: تنها سؤال این بود که این سیستم بوسیله یک دموکراسی واقعی تغییر می کرد یا به وسیله حکومت قدرت نخبگان.

صنعتی کردن سرمایه داری به ارث رسیده از قرن نوزدهم، به معنی جامعه ای بنا شده بر جنگ داخلی بود. در سویی فقرای برده شده همچون ظرفشویان پارسی قرار داشتند: و در سوی دیگر مردان

پولدار تحصیل کرده که به شکلی خرافی از آنچه او توده مردم می نامید هراسان بودند :

انسان تحصیل کرده نمایانگر دستهای از شبه انسانهاست ، که فقط طالب یک روز آزادی است تا خانهاش را غارت کند ، کتابهایش را بسوزاند و به کار هدایت یک ماشین یا جارو کردن یک مستراح واداردش . او فکر می کند "هر چیزی ، هر بی عدالتی بیش از آنکه توده آزاد گذاشته شود ؟" او نمی فهمد که چون تفاوتی بین توده فقیر و ثروتمند نیست ، مسئلهای در مورد آزاد گذاشتن توده نمی تواند وجود داشته باشد . در حقیقت همین حالا هم توده آزاد است و - در ظاهر مردان پولدار - از قدرتشان برای بنای چرخهای گردان عظیم ملالت و خستگی استفاده می کنند .

شکست خوردگان در پاریس و لندن (ص ۱۰۸)
این جامعه وجود انسانهایی چون دلال - که مسافرخانه مخوف توضیح داده شده در آغاز کتاب جادهای به اسکله وایگان را اداره می کرد ، و چشم اندازهای شهرهایی چون یورکشایر و لنکشایر را ممکن با اجتناب ناپذیر می ساخت : "محللهای کثیف پرپیچ و خم و آشپزخانههای تاریک با انسانهای مریض و پیر که چون سوسکهایی بدور آنها در حال حزدند ."

همین صنعتی کردن ، جامعه ماشینی را در چیزی بیش از یک حالت ظاهری بوجود می آورد - و اورول همینجا در ادعای این طرأت که گشش ماشین یک زندگی انسانی کامل را الزاما غیر ممکن می سازد ، به آئینی می پیوندد که از بلیک نادای . اچ . لاورنس امتداد می یابد . همه جا ماشین در حال قطع کردن پیوند انسان با کار -

که ارضاکننده نیاز انسانی است برای تلاش و خلاقیت - می باشد . اورول در مقاله ای به نام "لحظه های خوشی" که در مجله نربون ۱۱ ژانویه ۱۹۴۶ چاپ شد ، در ادامه این بحث بهشت مکانیکی آینده را چیزی توصیف می کند که قبلا "به طور اجمالی در یک سفر تفریحی امروزی یا در یک مسافرخانه لیونز مشاهده شده : عدم امکان تنها بودن ، عدم امکان انجام دادن هرکاری برای خود ، عدم امکان طبیعی یافتن هرچیز ، عدم امکان خاموش بودن :

مشکل است احساس نکنیم که اهداف ناشناخته در شاخص ترین پناهگاههای لذت امروزی بازگشتی به رحم بیش نیست (اگر ما این را تشخیص می دادیم) وحشت غیرارادی که انسانهای حساس ، از ماشینی کردن بودن فقط با حفظ برخی سادگی ها در زندگیش ممکن است ، درحالی که گرایش بسیاری از اختراعات امروزی - بخصوص ، فیلم ، رادیو ، هواپیما - اینست که هوشیاری او را تضعیف ، حق گنجگاویش را تیره و تار ، و در کل او را هرچه بیشتر به حیوان نزدیک کنند .

ولی نفرت از ماشین ، اگرچه صحیح ، در مسئله پذیرش یا رد آن نمی تواند دخالتی داشته باشد . این روشن بود که برابری فقط در جامعه ای در سطح عالی تکنیکی ممکن بود - حتی اگر دسترسی به این سطح عالی به معنی ویرانی ذوق و سلیقه و سهمیم بودن همه در "پیشرفتی" اتوماتیک باشد . و با اینحال ، برای نظرگاه غیرواقعی انسان احساساتی ، بسیار باید کشته شود .

ماشین می بایست پذیرفته می شد ، ولی احتمالا "پذیرفتن آن از پذیرفتن مخدر - از روی گراحت و یا شک و تردید

بهتر است. ماشین همچون مخدر، مفید، خطرناک و اعتیادآور است. هرچه بیشتر تسلیمش شوی، پنجه‌های دور گردنت تنگتر می‌شود. برای تشخیص اینکه ماشین با چه سرعت شومی ما را به درون قدرتش می‌بلعد فقط کافیست در همین لحظه به خودتان نگاه کنید.

مطابق نظر لنین مبارزه سرمایه‌داری برای بازارهای خارجی در مراحل بعدی بوحود آورنده آن سیستم ستم استعماری بود که به امپریالیسم معروف است. اورول می‌پذیرفت که همه مصایب را عناصر دخالت هیولوار در هند و برمه موجب شده‌اند. او در مقاله‌اش در مورد کیپلینگ درباره اربابان خارجی قرن نوزدهم نوشت که حتی اگر تمام آنچه کردند بد و زیان‌آور بود، چهره زمین را دگرگون کرده بودند. با اینکه هیچ کاری را براساس انساندوستی آزادی همچون آن‌فورستر انجام نداده‌اند.

ولی، در حکومت مطلقه آشکارا نیک‌اندیشی که دزدی آخرین هدفش بود، قدرت چه به‌روز شخصیتها، چه ستمگر چه ستمکش نیاورد. من در این لحظه درک کردم که وقتی انسان سفید پوست ستمگر و غاصب می‌شود، آنچه ویران می‌کند آزادی خودش است. او به یک چیز پوک، یک مترسک دروغین، ظاهری مطابق قاعده ارباب خارجی تبدیل می‌شود. او نقابی بر چهره می‌گشود و صورتش رشد می‌کند تا برای آن مناسب شود.

م.م.پ.ج. (ج ۱ ص ۲۶۹)

موجودیت نقابدار تحمیل شده به اربابان خارجی، زندگیشان را خاموش و بی‌اثر ساخت. به نظر می‌رسید معدودی از آنها به سختی و با هوشیاری یک مسئول پست خانه ولایتی کار می‌کنند. به‌هنگام

اجرای مداوم نقششان، هر لغت و فکری می‌بایست از زیر تیغ سانسور بگذرد، در فضایی که تصور آن برای شخصی در انگلستان بسیار مشکل است:

وقتی هر انسان سفید پوست دندانهای از چرخ حکومت استبدادی است، حتی دولتی هم به سختی می‌تواند وجود داشته باشد. آزادی بیان غیرقابل تصور است. تمام آزادی‌های دیگر مجازند. انسان آزاد است یک مشروبخوار، یک بیگاره، یک نامرد، یک بدگو و یا یک زناکار باشد، ولی آزاد نیست که برای خودش فکر کند. عقیده انسان در مورد هر مسئله مهم قابل‌تصورى به وسیله قانون اربابان خارجی به‌وی دیکته می‌شود.

روزهای برمه (ص ۶۶)

آن‌آنکه بیش از همه ویران می‌شدند خود بومیان بودند - مورد زورگویی قرار گرفته، استعمار شده و تا سطح اشیاء تنزل داده شده. اورول در مقاله‌اش به نام "مراکش" این که در حین قدم زدن در شهر مراکش درک این واقعیت که وی در بین انسانها قرار داشت، چقدر مشکل بوده، را به عنوان واقعیتی که امپراطوری‌ها بر آن بنا شده‌اند خاطرنشان کرد. بسیار از انسانهای پوست قهوه‌ای وجود داشتند و در کنارت ولی قابل رویت نبودند. آیا آنها واقعا از همان گوشت و خونی که شما هم دارید ساخته شده‌اند؟ آیا آنها حتی نام دارند؟ یا اینکه آنها صرفاً "نوعی از کالاهای قهوه‌ای رنگ بی‌ارزش، چیزی در حدود زنبورها یا حشرات مرجانی، هستند؟

انگلستان با کمک بر مستعمره‌ای باربر و در همان زمان به راه انداختن قیل و قال دمکراسی گسترده و پرهیزکاری و خداترسی در

چپی انگلستان بیشتر صدق می‌کرد. چنین احزابی در نهایت یک شیئی ساختگی بودند، که ریاکارانه یک سطح زندگی مبتنی بر استثمار کالاها و قهوه‌ای بی‌ارزش را می‌پذیرفتند. اورول به‌هنگام بحث دربارهٔ کیپلینگ این نکته را مشخص می‌سازد که: احزاب رادیکال وانمود می‌کنند اهداف انترناسیونالیستی دارند، و با اینحال برای سطح زندگی کاملاً "ناسازگار با دیگران" (مستعمره‌نشینان م.) مبارزه می‌کنند.

ما همه به‌وسیلهٔ چاپیدن باربران آسیایی زندگی می‌کنیم، و در بین ما آنها که "افکار روشنی دارند" همه مدعیند که این باربران می‌بایست آزاد گذاشته‌شوند: ولی سطح زندگی ما، و طبیعتاً "تنویر افکار ما طالب ادامهٔ این دزدی است."

م. م. پ. ج. (ج ۲ ص ۲۱۸)

پس از جنگ جهانی اول، روشن بود که امپریالیسم بریتانیا راه زوال را طی می‌کند. این امپراطوری ناهنجار بود، ولی بر اثر مرور زمان اینهم مشخص شد که از آن "امپراطوریهای جوان" دولتهای انحصارگر در حال رشد که ظاهراً "می‌خواهند جای آن را بگیرند"، بهتر بود.

انحصارگرایی دولتی، قدرت و خشونت

واژهٔ "انحصارگرایی دولتی" مورد علاقهٔ تئوریسینهای سیاسی نیست، چرا که اشکال بسیار متفاوتی چون کمونیسم استالینی و فاشیسم هیتلری را — که آنها برای جدا کردنشان می‌بایست بسیار دقیق باشند — دربرمی‌گیرد. ولی خود اورول آن را متناوباً "به عنوان یک واژهٔ کلی استفاده می‌کرد، همانطور که لغت فاشیست را

— که معتقد بود به‌طور کامل بی‌معنی شده — اشخاص متفاوت در زمانهای مختلف در مورد دهقانان، شکارچیان روباه، مغازه‌داران، محافظه‌کاران، همجنس‌ازان، کیپلینگ، گاندی، چیانکای چک، جی. بی. پریستلی، خوابگاههای جوانان، طالع بینی، زنان و سگها به‌کار برده‌اند. اورول در مطلبی از مجلهٔ "تریبون" که دربارهٔ استفاده‌های این واژه بحث می‌کند، معتقد است که این واژه به‌معنی چیزی ظالم، غیر دقیق، خودبین، مخالف اصلاحات و تنویر افکار، ضد آزادی و ضد طبقه کار است... تقریباً "هر شخص انگلیسی "زورگو" را به عنوان مترادفی برای "فاشیست" می‌پذیرد.

در کتاب "جاده‌ای به اسکله وایگان"، او هدف فاشیسم را دنیایی بدون سود خصوصی ولی با حفظ قدرت در دستهای قشری از نخبگان حاکم، توصیف کرد: دنیایی که در آن راسوها بر خرگوشها حکومت می‌کنند. بنابراین الان نازی شکلی از سرمایه‌داری — بنا شده بر یک سیستم قبیله‌ای استادانه معماری شده — که برای ساختن یک ماشین جنگی مجهز به اندازهٔ کافی از سوسیالیسم قرض کرده، بود:

نخبگان داخلی اعضای حزب: نخبگان خارجی تمام مردم آلمان: بردگان قابل مصرف که همان اروپائیان فتح شده بودند، و شبه‌حیوانات که همه اسلاوها و یهودیانی که می‌بایست منقرض می‌شدند، بودند.

در چنین دولت "فاشیست" یا انحصارطلب و قدرت‌طلبی است که روابط و ضوابط خصوصی به حداقل می‌رسند یا به‌کلی از بین می‌روند. تمام مسئولیتها عمومی هستند و بوسیله وظیفه نسبت به دولت مشروط می‌شوند. در کتاب "دنیای شجاع نوین" اثر هاگسلی، محرک اوضاع جهانی — اجتماع، هویت، استحکام — معرفی می‌شود:

در نوولی به نام "ما" اثر نویسنده مهاجر روسی ز امیاتین (این کتاب احتمالا یکی از منابع نوول هاکسلی بود : خود اورول هم آن را بازبینی کرد) گفته می شود که در این نوع جامعه هیچ کس هرگز "یکنفر" نبوده ، بلکه همیشه "یکنفر از" است . اورول در این رابطه از لغت ناسیونالیسم برای توصیف عادت احمقانه آموزشی که انسانها را هم همچون حشرات قابل طبقه بندی فرض می کند ، و اینکه هر چیز را می توان با زبان واحدهای عظیم قدرت تصور کرد که با آن شخص می باید شناسایی شود ، و پرستیژی که می بایست مداوماً به وسیله اعمال تجاوزکارانه بر علیه سایر واحدهای قدرت از سقوطش جلوگیری شود ، استفاده می کرد . در این تجاوز است که ناسیونالیسم از دیدگاه خالصانه تر دفاعی "میهن پرستی" متفاوت می شد . او در مقاله ای در همین مورد نوشت "یک سیخونک به عصب ناسیونالیسم و ناگهان شرافتمندیهای روشنگرانه ناپدید می شود ."

ناسیونالیست یا جامعه چون کندوی زنبور بجای صرفاً "منع بعضی اعمال (که همیشه انسان را برای تجربه کردن غرابت مجاز می داشت) انحرافات "عشق" یا "علت" را به عنوان وسیله های اعمال فشار مداوم بسمت یگانگی فراخواند . منظره این زور و جبر - که بیش از همه اورول را هوشیار کرد ، نوظهوری انحصارگرایی بر بستر بی ثبات و غیر قابل اعتراض بودن عقاید تعصب آمیزش بود . او در مقاله "تظاهر ادبیات" نوشت که دروغگویی سازماندهی شده مورد استعمال دولتهای انحصارگر صرفاً "یک مصلحت موقت نبود ."

برای انحصارگرایی این امری طبیعی است ، امری که حتی در صورت اتمام ضرورت نیروهای پلیس مخفی و اردوگاههای زندانیان سیاسی ، ادامه خواهد داشت ... از نقطه نظر انحصارگرایی تاریخ چیزی است که باید به

جای آموختن ، خلقش کرد ... انحصارگرایی در حقیقت اصلاح مداوم گذشته را طلب کرده و در درازمدت احتمالاً "ناباوری در حقایق کاملاً عینی و موجود را نیز اقتضا می کند ."

م . م . پ . ج . (ص ۸۵)

نام این نوع سیستم هرچه که باشد (در کتاب ۱۹۸۴ این سیستم "کلکتیویسم انحصاری" خوانده می شود) ، باز هم حکومت راسوهاست . اورول در مقاله "وی . بی . ایتس" در مورد شاعری که به عنوان "دشمن بزرگ دموکراسی ، دنیای مدرن ، علوم ، ماشین ، عقیده پیشرفت" درکش کرده ، می نویسد :

فاشیست صرفاً "سیاسی ادعا می کند همیشه برای عدالت می جنگد : ایتس ، شاعر ، فاشیسم را در یک نگاه به معنی بی عدالتی می بیند ، و به بسیاری دلایل اینطور ادعا می کنند . ولی در همان زمان او از دیدن اینکه تمدن انحصاری نوین که اگر از راه برسد ، اشرافی یا آنچه که از اشرافی مورد نظر اوست ، نخواهد بود ، درمی ماند . این تمدن نه به وسیله اشرافانی با چهره های ون دیک بلکه بوسیله میلیونرهای بی نام و نشان ، بروکراتهای شسته رفته و گانگسترهای جانی اداره خواهد شد ."

م . م . پ . ج . (ص ۳۱۴)

این یک دنیای کابوس مانند بود ، ولی نمی توانست صرفاً همانطور نوشته شود ، چرا که در سال ۱۹۲۵ ، دنیای واقعی سال های ۱۹۴۰ کابوس مانند به نظر می رسید . در حقیقت این کابوس بخصوص رژیم میلیونر بروکرات گانگستر به شکل مستحکمی در پیشرفت غیر اخلاقی قرن بیستم ریشه دوانیده بود . اورول در مقاله "رادیار

کیپلینگ "می گوید :

هیچکس در عصر ما ، به هیچ ضمانت اجرایی بیشتر از قدرت نظامی باور ندارد : هیچکس به امکان فائق آمدن بر قدرتی بدون استفاده از قدرتی بزرگتر باور ندارد . "قانونی" وجود ندارد فقط قدرت است . من نمی گویم که این یک باور صحیح است ، بلکه صرفاً "اعتقادی" است که تمام انسانهای امروزی واقعا "قبول دارند" . آنهایی که غیر از این تظاهر می کنند یا روشنفکران ترسو و جیون هستند یا پرستشگران قدرت زیرماسکی ضخیم ، یا به سادگی با عصری که در آن زندگی می کنند ، جور نیستند .

م . م . پ . ج . (ص ۲۱)

اگرچه ادبیات توده‌ای مثل هفته نامه پسران اکثرا "در بدترین تخیلات سال ۱۹۱۰ پژمرده" بود ، لیکن نمودهایی از پرستش آنی زورگویی و ستایش خشونت وجود داشتند . اورول در مقاله "لاتاری‌ها و دوشیزه بلندی" هیجانی را تشریح می کند که در آن هیچ اثری از عاطفه ، خوش ذاتی و یا حتی ادب ساده نمی یابد . نظریه مدرن "واقع گرایی" تنها محرک مسئله است .

تا همین اواخر داستانهای ماجراجویی خاص مردم انگلیسی زبان از نوعی بود که در آن قهرمان "برعلیه آدمهای بد" می جنگد . این در مورد تمام آنها از رابین هود تا ملوان یک چشم صدق می کند . شاید افسانه اصلی دنیای غرب ، جک ، قاتل غول باشد ، ولی برای اینکه این تم امروزی شود باید دوباره به نام جک ، قاتل ضعفا نامگذاری گردد ، و پیش از این هم ادبیات قابل توجهی وجود داشته که آشکارا یا تلویحا "می آموزد که انسان

می بایست در کنار زورمندان برعلیه ضعفا قرار گیرد . . . در این دنیای خیالی چیزهایی مثل بمباران توده‌ای غیرنظامیان ، استفاده از گروگانها ، شکنجه برای کسب اقرار ، زندانهای مخفی ، اعدام بدون محاکمه ، شلاق زدن با باتونهای پلاستیکی ، غرق کردن در چاههای مستراح ، تحریف منظم بایگانی‌ها و آمارها ، خیانت ، رشوه خوری ، حمایت از حاکم دست نشانده اجنبی ، مسائلی معمولی و اخلاقا "طبیعی" و در صورتی که به شکلی وسیع و گستاخانه انجام پذیرند حتی قابل ستایش نمایانده می شوند .

م . م . پ . ج . (ج ۳ ص ۲۵۸)

شرافت و سوسیالیزم

اورول درباره دیکنز نوشت (تمام "پیام" او در نظر اول همچون یک ابتذال بسیار بزرگ می نمایاند : اگر انسانها با شرافت رفتار کنند دنیا شریف خواهد بود) - که پس از آن نتیجه گیری می کند : "ضرورتا" به شکلی که به گوش می رسد سطحی و کم مایه نیست . ولی در دنیای امروزی "واقع گرایی" (یا عمل سنگدلانه و هیجانات خشونت) جایش را با شرافت عوض کرده است . بازی کریکت ، با مفاهیم کلی و شکل خوب مسابقه آن ، به همراه سنت بردن مردی که روی زمین افتاده ، روبه زوال گذاشته بود : او در مقاله "لاتاری‌ها و دوشیزه بلندی" خاطرنشان ساخت که "این یک بازی قرن بیستم نیست ، و تقریبا تمام انسانهای امروزی آن را دوست ندارند" . تنها راه خروج از خوکدانی اخلاقی درک این نکته است که واقع گرایی تسلیم نشد ، و اینکه علل مصلحت آمیزی برای شریف بودن وجود

داشتند و اینکه در مجموع انسان نمی‌توانست شرافتمند باشد، مگر اینکه در یک سیستم شرافتمندانه قرار گیرد. تنها راه اعمال یک سیستم شرافتمندانه از طریق سوسیالیسم بود.

هیچ چیز دیگری نمی‌تواند ما را از بیچارگی حال (۱۹۳۶) یا از گابوس آینده نجات دهد. امروز، زمانی که به بیست میلیون انگلیسی غذای کافی داده نمی‌شود و فاشیسم نیمی از اروپا را تسخیر کرده است، مخالفت با سوسیالیسم خودکشی است. این مخالفت مثل آغاز جنگ داخلی در شرایطی است که قبایل بربر آلمانی در حال عبور از مرزند.

جاده‌ای به اسکله وایگان (ص ۱۹۳)

در انگلستان، بین اعتصاب عمومی سال ۱۹۳۶ و آغاز جنگ جهانی دوم، سوسیالیسم برای مردم عادی شانس‌رهایی از نقش سنتی‌شان که همان بازی داده شدن بوسیله دیگران بود، به شمار می‌رفت. در اروپای همان زمان، به نظر می‌رسید سوسیالیسم بهترین شانس برای متوقف کردن هیتلر، موسیلینی و فرانکو باشد. در مورد سیاست شناسی اورول هیچ چیز وجود ندارد، که به طور روشن‌فکرانه غیر عملی باشد. او شرح می‌داد که به هنگام بازگشت از برمه چگونه تصور می‌کرد بی‌عدالتی اقتصادی وی به محض اینکه واقعا "بخوایم، متوقف می‌شود." و اگر ما واقعا "بخوایم، شیوه اتخاذ شده اساسا" مهم نیست. "او دوست داشت هر کس که معنی فقر را می‌دانست، هر کس که واقعا "از حکومت استبدادی و جنگ متنفر بود، را بالقوه در سمت سوسیالیسم به حساب آورد. سوسیالیسم، تهی شده از آن "چرندیات"، به معنی عدالت و آزادی بود که ما حالا می‌بایست برایش مبارزه کنیم:

برای کارگر ساده... سوسیالیزم مفهومی بیش از حقوق بهتر و ساعت کار کمتر و نبودن ارباب بالای سرت ندارد. برای انقلابی‌ترها... این واژه به معنی نبردی قطعی بر علیه ستمگران، تهدیدی مبهم به خشونت آینده است. ولی تا آنجا که تجربه نام قد می‌دهد، هیچ کارگر واقعی، مفاهیم عمیق‌تر سوسیالیسم را به چنگ نمی‌آورد. اغلب، از نظر من او سوسیالیستی واقعی‌تر است نسبت به آن مارکسیست ارتدکس، زیرا او آنچه را که بقیه معمولا "فراموش می‌کنند، به خاطر می‌سپارد، که سوسیالیسم به معنی عدالت و شرافت عمومی است.

جاده‌ای به اسکله وایگان (ص ۱۵۴)

به خوبی می‌دانیم انگار اینکه سوسیالیسم برابری را کاملا "به انجام می‌رساند، مدروز شده است. در هر کشوری از جهان طوایف عظیمی از نویسندگان مزدور حزبی و پروفورهای ترگل ورگل به شدت سرگرم اثبات این نکته‌اند که سوسیالیسم چیزی جز سرمایه‌داری دولتی برنامه‌ریزی شده، به علاوه غصب قدرت توسط چپ‌ها نیست. ولی خوشبختانه دیدگاهی کاملا "مغایر این نیز نسبت به سوسیالیسم وجود دارد. آنچه که انسانهای معمولی را به سمت سوسیالیسم جذب می‌کنند و آنها را مجبور می‌کند که جان‌شان را برای آن به خطر بیندازند، "هاله اسرار آمیز" آن، اندیشه برابری است: سوسیالیسم در نظر توده‌های وسیع مردم، یا اصلا "معنی ندارد و یا به معنی یک جامعه بی طبقه است.

ستایش از کاتالونیا (ص ۱۰۲)

چنین سوسیالیسم احساساتی به معنی جنبشی بود که خودش را بیش از مارکسیسم بر ماری بنا کرده بود، جنبشی که وحدت ستمکشان بود بر علیه ستمگران، تا اینکه آن ماتریالیست‌های دیالکتیسیست باشد که لحن امضایشان هم این بود که "بوی خون یک منحرف راست می‌آید". به همین خاطر اورول معمولاً "دربارهٔ جزئیات یک جامعهٔ سوسیالیستی سخن نمی‌گوید. مطلب زیرین مثال خوبی است:

سوسیالیسم معمولاً "به عنوان" مالکیت عمومی بر ابزار تولید "تعریف می‌شود: دولت، نمایندهٔ تمام ملت، مالک همه چیز است و همه کارمندان دولتند. این به معنی سلب مالکیت مردم بر اموال خصوصیشان مثل لباس، مبلان و غیره نیست. بلکه به معنی این است که کالاها تولیدی مثل زمین، معادن، گشتی‌ها، ماشینها از متعلقات دولت هستند. دولت تولیدکنندهٔ اصلی است. کاملاً "تضمین شده نیست که سوسیالیسم در همهٔ زمینه‌ها برتر از سرمایه‌داری باشد، ولی این روشن است که برعکس سرمایه‌داری، سوسیالیسم می‌تواند مشکلات مربوط به تولید و توزیع را حل کند... مواد زیرین را نیز می‌بایست به آنها اضافه کرد: تعادل نسبی در سطح درآمدها... دموکراسی سیاسی، و نفی همهٔ رجانهای ارثی، بخصوص در تعلیم و تربیت. اینها به سادگی محافظان ضروری در مقابل بازگشت یک سیستم طبقاتی هستند.

م. پ. ج. (ص ۱۰۰)

مرکز نگرانی اورول نسبت به سوسیالیسم این بود که به نظر

می‌رسید در حین سالهای دههٔ ۱۹۳۰ همه جا در حال عقب نشینی باشد. این عقب نشینی تا حدودی به خاطر پیوستگیش با پیشرفت مادی بود (امن ساختن دنیا برای مردان چاق کونوله) تا حدودی به خاطر این بود که تاکتیک غلط طعمه چینی بورژوازی در آشتی ناپذیری با اقشار متوسط که حمایتشان ضروری بود وگرنه ممکن بود به سوی فاشیسم بروند، قرار گرفته بود؛ و تا حدودی هم به خاطر تبلیغات سوسیالیستی و سوسیالیستهای احمق:

عدالت و آزادی! اینها لغاتی هستند که باید همچون ناقوسی در سراسر جهان به صدا درآیند. برای زمان مدید گذشته، یقیناً "دهسال گذشته، شیطان بهترین نواها را سر داده است. ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که همین لغت "سوسیالیسم" از طرفی تصویری از هواپیماها، تراکتورها و کارخانه‌های عظیم درخشاندهٔ شیشه‌ای و سیمانی؛ و از طرف دیگر تصویری از گیاهخوارانی با ریش‌های گتیف، کمیسارهای بلشویک (نیمه گانگستر نیمه گرامافون)، زنان پر حرارت با کفشهای راحت، مارکسیستهای سرخیابان در حال جویدن واژه‌های چند سیلابی، گوئیگرهای فراری، قشریهای کنترل بچه و خزندگان پله‌های عقبی حزب کارگر را تداعی می‌کند. سوسیالیسم، حداقل در این جزیره دیگر بوی انقلاب و سرنگونی حکام ستمگر نمی‌دهد: بوی پست فطرتی، پرستش ماشین، و پرستش احمقانهٔ زوسیه می‌دهد. فاشیسم ممکن است پیروز شود مگر اینکه بتوان این بو را از بین برد و خیلی هم سریع.

جاده‌ای به اسگله وایگان (ص ۱۹۰)

تمام جنبش سوسیالیستی انگلیس، پس از بیست سال رکورد و بیکاری هنوز تغییر عقیده‌ای که برای توده‌های مردم احساساً جذاب باشد تهیه نکرده بود. اورول این نظریه را برای حزب کارگرو حشتناک می‌دانست که در شرایط مصیبت‌باری همچون سال ۱۹۴۰ مردم هنوز برای رهبری به نیرویی محافظه‌کار چشم داشتند. او در کتاب جاده‌ای به اسلکه‌وا یگان که برای چپ‌گرایان تهیه شده بود، نوشت که: "در جنبش سوسیالیستی برای انسانها جایی هست یا بازی تمام شده است؟" و در لحظاتی غم‌افزاتر به نظر می‌رسید که بازی تمام شده بود. او در مقاله "درون وال" شکسته شدن سرمایه‌داری و فرهنگ لیبرال مسیحی را خاطرنشان و حرکتی به سوی عصر دیکتاتوری انحصاری را که در آن آزادی اندیشه در ابتدا گناهی مرگبار و سپس بریشان حواسی بی‌معنی خواهد بود، پیشگویی کرد. تصور شده بود که سوسیالیسم بتواند فضای لیبرالیسم را حفظ کند و گسترش دهد؛ و حالا تشخیص اینکه این اندیشه تا چه حد اشتباه بوده است آغاز می‌شود. اورول اعتقاد داشت که تصاویر برجسته مردم انگلیس، بی‌احساسی هنرمندانه، شک به بیگانه‌ها، احساسات لطیف نسبت به حیوانات، ریاکاری، هوشیاری طبقاتی مبالغه‌آمیز، وسواس نسبت به ورزش و احترام به قانونیت و آقامنشی بودند. ممکن است مقدار ناچیزی زجر و آزار هم در بین باشد ولی فضای انحصارگرایی واقعی به سختی قابل تصور بود. انگلیسی‌ها مردم کهنه‌اندیشی بودند، خارج از راه رالیسم اروپای نوین که با آن مخالفت می‌کردند.

... نه تئوری دیگری از آن خودشان، بلکه کیفیتی اخلاقی که می‌بایست با ابهام به عنوان شرافت توصیف شود... کیفیت برجسته و - با استانداردهای معاصر - به شکل عالی بگر انگلیسی‌ها عادت نگشتن یکدیگر

است. انگلیس تنها کشور اروپائی است - به غیر از دولتهای کوچک "نمونه" که در موقعیتی استثنائی هستند - که سیاستهای داخلی در آن به شیوه‌ای کمابیش انساندوستانه و شرافتمندانه به پیش برده می‌شوند. و این کشور تنها جایی است که در آن مردان مسلح در خیابانها پرسه نمی‌زنند و کسی از پلیس مخفی در وحشت نیست - و این مسئله مدتها پیش از ظهور فاشیسم هم وجود داشت.

فرهنگ میهنی خالصانه، غیر تشریفاتی و خصوصی، تقریباً مبتنی بر اعتقاد قرن نوزدهمی به آزادی فردی بود. برعکس بیشتر روشنفکران همه‌جهان، مردم عادی هنوز به قدرت سیاسی نرسیده بودند. آنها هنوز به عدالت، آزادی و حقیقت عینی باور داشتند: آنها هنوز در دنیای معنوی دیکتز با آن شرافت انسانی و همدردیش با موجودات مادیون سگ زندگی می‌کردند. این کهنه‌پرستی انگلستان را آخرین دژ دمکراسی بر علیه انحصارگرایی قاره‌ای ساخت.

انحصارگرایی تا زمانی که دمکراسی - حتی در فرم بسیار ناقص انگلیسی آن - وجود دارد، در خطر مرگ‌آوری است. تمام دنیای انگلیسی زبان بوسیله‌ایده‌ای برای انسانی بهم پیوسته است، و اگرچه گفتن اینکه ما یا آمریکائیا همیشه مطابق ادعایمان حرکت کرده‌ایم، دروغگویی خواهد بود، با این حال این اندیشه وجود داشته و قابلیت به واقعیت پیوستن را داراست. از فرهنگ انگلیسی زبانی، اگر فاسد نشده باشد، بالاخره یک جامعه آزاد و برابر انسانی خواهد روئید.... تمدن انگلیسی زبانی با تمام شکافها،

ریاکاری و بی‌عدالتی تنها مانع وسیع بر سر راه هیتلر است. این تناقض زنده تمام عقاید تعصب آمیز "گفرش ناپذیر" فاشیسم است.

م. م. پ. ج. (ص ۱۳۰)

شکاف، ریاکاری، و بی‌عدالتی، آزادی و برابری - اینها تناقضات زندگی انگلیسی بودند که می‌بایست به وسیلهٔ بنای دموکراسی سوسیالیستی حل شوند. انگلستان از طرفی "سرزمین نازپروردگی و رجحان اجتماعی"، عموماً "حکمرانی شده به وسیلهٔ پیرها و احمق‌ها بود. و از طرف دیگر مالک وحدتی احساسی که آن را از خلال بحران از پس بحران مشاهده می‌کرد.

(انگلستان) شبیه یک خانواده است، بیشتر یک خانوادهٔ لجوج و ویکتوریایی، نه با تعدادی گوسفند سیاه بلکه با گنجه‌هایی پر از اسکت. این کشور روابط غنی دارد که می‌بایست به دنبال کشیده شود و روابط فقیر که می‌بایست به شکل ناگواری به کنارش نشست، و توطئهٔ عمیق سکوتی در مورد منبع درآمد خانواده نیز وجود دارد. این خانواده‌ای است که در آن جوانان عموماً "بی‌ثمر گذاشته می‌شوند و عمدهٔ قدرت در دستهای عموهای لاابالی و عمه‌های تخت خواب‌ران قرار دارد. با این حال این یک خانواده است. زبان مخصوص خود و خاطرات عامیانه خودش را دارد و در برخورد با یک دشمن شئونش را پنهان می‌کند.

م. م. پ. ج. (ص ۸۸)

طبقات حاکم انگلستان - که اورول تبه‌کار یا صرفاً "احمق بودنشان را یکی از مبهم‌ترین و درعین حال مهم‌ترین سؤالات

دوران خویش می‌دانست - نسلی بودند از اصلاح‌ناپذیرانی که همچون لاشه‌هایی از گردن ما آویزان می‌شدند. آنها شاید نهایتاً "در نبرد علیه فاشیسم تسلیم طلب نبودند، ولی همیشه احتمال دست کشیدنشان از مبارزه بر علیه دیکتاتوری که ممکن بود در خفا به عنوان دفاعی بر علیه کمونیسم روسی بپذیرندش، می‌رفت. طرز تفکر عمومی آنها همان تفکر هفته‌نامهٔ پیران بود (که اورول زمانی اعتقاد داشت آنها برای تلفیق طرز تفکر مشابهی به خوانندگان طبقه کارگر از آن استفاده می‌کردند)؛ همیشه سال ۱۹۱۰ بود و نیروی دریایی انگلستان در کانال مانس به سر می‌برد؛ هرگز چیزی تغییر نکرد.

بنابراین جنگ جهانی دوم، که برای اورول نزاعی واقعی بین تثبیت امپراطوری هیتلر و رشد آگاهی دموکراتیک بود، می‌بایست جنگی انقلابی باشد. انگلستان می‌بایست به دموکراسی سوسیالیستی، جایی که مردم علوی کوچه و خیابان انگلیسی دستی بر حکومت داشته باشند، تغییر پیدا کند. میهن پرستان می‌بایست انقلاب‌گرا و انقلاب‌گرایان می‌بایست میهن پرست شوند - و به نظر می‌رسید این امر در زمان تخلیه دان‌کرک ممکن باشد:

جنبشی سوسیالیستی که بتواند توده‌های مردم را حامی خود سازد، هواداران فاشیست‌ها را خارج از قدرت بگشاند، بی‌عدالتی‌های شرم‌آورتر را بزداید و بگذارد طبقه کارگر ببیند چه دارد که برایش بجنگد، به جای قرار گرفتن در مقابل طبقه متوسط برانان چیره شود، به جای ملغمه‌ای از هجویات و ایده‌آلهای غیرواقعی سیاسی قابل اجرا برای امپراطوری تدوین کند، میهن پرستی و روشنفکری را به کنار یکدیگر آورد - برای اولین بار وقوع

چنین جنبشی ممکن می‌شود.

م. م. پ. ج. (ص ۱۷)

او برای تقدیس چنین ایده‌ای در پایان جزوهٔ زمان جنگ خویش "شیر و اسب شاخدار"، تحریک شد که با چنین فصاحت غیرمانوسی بنویسد:

... انگلستان می‌بایست با خودش صادق باشد. اودر شرایطی که پناهندگان جستجوگر سواحل ما به اردوگاههای زندانیان سیاسی افکنده شده‌اند، و مدیران شرکتها برای شانه خالی کردن از مالیات سود اضافی برنامه‌های ماهرانه‌ای تهیه می‌کنند، با خودش صادق نیست. این خدا حافظی با آدم یا وه‌گو و تماشاچی است و خیرپیشی به خانمی در ماشین رولز رویس، وارشان نلسون و کورمول در مجلس اعیان نیستند. آنها در مزارع و خیابانها، در کارخانه‌ها و در نیروهای مسلح، در آبجو فروشها و در پشت باغهای حومه شهر هستند! و در حال حاضر آنها به وسیله نسل از ارواح تحت سلطه نگهداشته شده‌اند. در مقایسه با امروزنده کردن انگلستان واقعی، حتی تمایل به جنگ، اگرچه ضروری ولی ثانوی است. با انقلاب ما بیشتر خودمان خواهیم شد، نه کمتر. مسئله کوتاه آمدن، در فکر سازش بودن، به خطر انداختن "دمکراسی" و خاموش ماندن نخواهد بود. هرگز چیزی خاموش نخواهد ماند. ما یا می‌بایست به میراثمان بیفزائیم یا آن را وانهیم، یا می‌بایست به طرف چیزی عظیمتر حرکت کنیم و یا کمتر از آنچه هستیم، یا می‌بایست به جلو پیشرویم یا عقب‌نشینی

کنیم. من به انگلستان باور دارم و باور دارم که ما به پیش خواهیم رفت.

روشنفکران و کمونیستها

در بین بخشهای مردم انگلیس که او معتقد بود به سمت دمکراسی سوسیالیستی به پیش می‌روند، گروهی بود که در نظر اورول استثنا بودند - آن روشنفکران چپ‌گرایی که سعی می‌کردند بدون ضد انحصارگرا بودن، صد فاشیست باشند و آنها که از زمان کارلایل خودشان را، با رفتن در قالب ایده‌های قاره‌ای که نهایتاً از فلسفه قدرت ماکیاولی اقتباس شده، از سنن ملی بریده بودند.

یک انگلیسی ساده، محافظه‌کار، سوسیالیست، کاتولیک کمونیست یا اصلاً هیچ، تقریباً "هیچوقت مفاهیم کاملاً" منطقی عقیده‌ای را که مدعی آنست، نمی‌فهمد. او تقریباً "همیشه مکاتب خاصی را بدون توجه به محتوی آنها ادا می‌کند. ارتدکسها چه چپ چه راست، عمدتاً" در بین روشنفکران ادبی، که در تئوری باید حافظان آزادی اندیشه باشند، شهرت دارند... مردم انگلیسی در بعد وسیع عقیده‌ای که نکات اصلی آن تنفر و بی‌قانونی است را نخواهند پذیرفت. ایدئولوژیهای ظالمانه قاره - نه فقط کمونیسم و فاشیسم بلکه آنارشیسم تروتسکیسم و حتی تفوق مطلق پاپ کاتولیکی - که مانند نوعی عقاید تعصب‌آمیز در میان ابهام عمومی هستند - فقط از جانب روشنفکران به شکل خالص پذیرفته می‌شود.

م. م. پ. ج. (ص ۲۷)

روحیهٔ این مردم را می‌توان در مجلات و شریاتشان مطالعه

کرد: ستیره جویی منفی، ففدان عقاید سارنده، و به طوری احساساتی سطحی بودن. این گروه با زندگی در دنیای ایده‌ها، داشتن نماس ناچیز با واقعیات عینی، بی‌نظم شده به وسیله توقع الزام پذیرش مسئولیتها، به عنوان ستون پنجمی عمل کردند، همانگونه که در مقاله "ضد سامی‌گرایی" بیان شد: "فکر نمی‌کنم گفتن این که اگر "روشنفکران" اعمالشان را کمی کاملتر انجام داده بودند، بریتانیا در سال ۱۹۴۰ تسلیم شده بود، غلو باشد."

در جامعه‌ای باز هم لیبرالتر، آنجا که حق آزادی سخن می‌بایست بر علیه فشار اقتصادی و عقاید عمومی مبارزه کند و نه در مقابل پلیس مخفی، روشنفکران خیانت دیگری را به اجرا گذاشتند:

... دشمنان آگاه آزادی‌کسانند که آزادی باید برایشان مفهوم بیشتری داشته باشد. عموم مردم در این یا آن شکلش اهمیتی نمی‌دهند. آنها علاقه‌ای به مسئله آزار و اذیت این یا آن مرتد ندارند و برای دفاع از او به خود زحمتی نمی‌دهند. آنها در آن واحد آنقدر عاقل و آنقدر احمق هستند که نظریه "انحصارگرایی" را کسب کنند. حمله مستقیم و آگاهانه به شرافت روشنفکری از خود روشنفکران ناشی می‌شود.

م.م.پ.ج (ص ۹۲)

همین روشنفکران بودند که داشتند پایه‌های طبیعی سوسیالیسم انگلیس را تخریب، ضدانسانی شده و آن را به اینگساک اقیانوسیه تبدیل می‌کردند. اورول در مقاله "افکار ثانوی در مورد جیمز برنهام" می‌نویسد که مولف کتاب "انقلاب کارفرمایانه" (که معتقد بود سرمایه‌داری جایش را به فوق دولت توصیف شده در کتاب ۱۹۸۴ خواهد داد) امیال مخفی روشنفکری انگلستان را فریساد می‌زند:

"میل ویران کردن دیدگاه قدیم و برابری طلبانه سوسیالیسم و راهمایی به جامعه رئیس و مرئوسی که در آن بالاخره روشنفکر دستش به تازیانه برسد."

وفاداری و علاقه چنین روشنفکرانی (اغلب آنهایی که دیدگاه دقیقتری دارند) به جای ابراز به انگلستان، بیشتر و اغلب بوسیله روندی که اورول آن را "ناسیونالیسم منتقل شده" توصیف می‌کند، به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارائه می‌شد. روسیه کشوری بود که چیزی توصیف شده به عنوان انقلاب سوسیالیستی در آن اتفاق افتاده و سپس حرکت احراف آمیر یکنواخت و سریعی از عقاید سوسیالیستی آزادی، برابری و برادری جهانی وجود داشته بود. این گسترش و توسعه حزب کمونیست را نیز دربر می‌گرفت، که آغازگر جنبش برای سرنگونی قهرآمیز سرمایه‌داری بود و حالا به وسیله‌ای برای اعمال سیاست خارجی اسنالینیستی، و علاقه‌مند به تفسیر ویژه‌ای از سوسیالیسم که صداقت فکری را غیرممکن می‌ساخت، تغییر ماهیت داده بود.

اورول به اسنیفن اسپندر گفت که با حزب از سال ۱۹۳۵ بسیار دشمن بوده، و جالب که این همان سالی است که در آن، وب موثرترین کتاب هوادار شوروی در آن دوره، کمونیسم شوروی - تمدن نویس؟ (علامت سؤال در چاپ دوم سال ۱۹۳۷ گذاشته شد) را منتشر کرد. تقریباً "مقارن آن هارولد لاسکی، پروفیسور مدرسه اقتصاد لندن و در همان حال رئیس حزب کار بریتانیا، دشمنی خویش با کمونیسم را از دست داد و آن را به عنوان مرکز حلافت در اروپا پس از دوران رکورد و ظهور هیتلر در قدرت، به حساب آورد. اورول معتقد بود که چنین روشنفکرانی فقط تاحدودی به وسیله آنچه او "میهن پرستی از ریشه درآمده" می‌خواند، جذب

حنیش شده اند، اما عمدنا "به وسیله" بی تفاوتی تنان - که او در مقاله درون وال توصیف کرده است:

انگلیس با تمام بی عدالتی هایش، سرزمین احکام آزادی است، و اکثریت قریب به اتفاق مردم انگلیس تجربه ای از خشونت و بی قانونی ندارند. برای انسانی که در چنین شرایطی رشد می کند، حتی تصور اینکه یک رژیم استبدادی شبیه چه چیزی است، بسیار مشکل است. تقریباً "تمام نویسندگان برجسته دهه ۱۹۳۰ به طبقه متوسط رها شده نرم پز تعلق داشتند و بیش از آن جوان بودند که خاطرات موثری از جنگ گیر داشته باشند. در فکر مردمانی از این نوع، مسائلی چون تصفیه های حزبی، پلیس مخفی، اعدامهای بدون تاخیر، زندانی کردن بدون محاکمه، و غیره و غیره برای وحشتناک بودن بسیار جزئی هستند. آنها می توانند انحصارگرایی را ببینند زیرا از چیزی به جز لیبرالیسم تجربه ای ندارند... گرسنگی، مشقت، تنهایی، تبعید، جنگ زندان، شکنجه، گاردی، حتی به سختی تلفظ می شوند. تعجب ندارد که قبیله عظیمی چون "مردم چپ گرای برحق" چشم پوشی از محاکمات، جناح، پی. جی. یو. رژیم شوروی و وحشت های برنامه پنج ساله اول را بسیار ساده یافتند. آنها از درک اینکه تمام اینها چه مفهومی داشت، خیلی خوب ناتوان بودند.

این تصویر کاملاً متفاوت است از آنچه تقریباً در همان زمان به وسیله اقتصاد دان جی. ام. کینز به سردبیر مجله نیواسیتیزم ارائه شد. او همین گروه مردان را به عنوان "شبه تر از همه به آن انگلیسی

شخص عصبانی نمونه وار که به جنگ صلیبی رفت، تمدن و آزادیهای مذهبی را بر ایمان پیروز و طبقه کارگر آخر قرن را انسانی ساخت" توصیف کرد.

اورول در یکی از آخرین مقالاتش به نام "ممانعت از ادبیات" دو سرخ اساسی زندگیش - مبارزه بر علیه ظلم و ستم - را بهم پیوند داد و نوشت:

پانزده سال پیش وقتی کسی می خواست مدافع آزادی اندیشه باشد، می بایست از آن در مقابل محافظه گاران، کاتولیکها و تاحدودی در مقابل فاشیستها - چرا که آنها در آن زمان در انگلستان اهمیتی نداشتند - دفاع می کرد. امروز می باید از آن در مقابل کمونیستها و "رفقای مسافر" دفاع کرد... در مورد تاثیر زهرآلود داستانهای روسی بر زندگی روشنفکرانه انگلیسی، هیچ شکی وجود ندارد. به همین خاطر اسناد آشکار، توقیف و تحریف می شوند تا آنجا که مسئله نگارش تاریخی واقعی از زمان ما را به زیر سؤال ببرد.

م. م. پ. ج. (ص ۸۴)

شاید تمام آشکار اورول به عنوان تلاشهایی برای بیان تاریخ واقعی زمان خویش محسوب شود، ولی دوتای آنها - که بسیاری مردم به عنوان اوج آثار او قبولشان دارند - بلافاصله به ذهن می رسند: "ستایش از کاتولونیا" و "قلعه حیوانات". آنها را فاصله زمانی هفت ساله از هم جداشان می کند، ولی در کنار هم - همان طور که به نظر می رسد خود اورول آنها را در کنار هم گذاشته باشد - اکثر عقاید مطرح شده در این فصل را متبلور می کنند.

Enkida
Parse

فصل چهارم

دو واقعه تاریخی دوران وی

اسپانیا و "ستایش از کاتولونیا"

اسپانیا در سال ۱۹۳۱ یک جمهوری شد — واقعهای که حزب کارگر انگلستان آن را به عنوان "بارقه‌ای از نور و امید در شرایطی که فاشیسم در حال پامال کردن آزادی در سراسر جهان بود" توصیف کرد . ولی این جمهوری جدید نتوانست نقطهء پایانی باشد بر پراکندگی آشفته‌ای که از زمان پیروزی ناپلئون نمونه‌وار بود و مثال خوبی بود از آنچه در روابط بین احزاب چپ این کشور مشهود بود . در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۶ ، دولت جبههء خلق که نمایندهء وحدت حزب سوسیالیست ، دو گروه معروف به جمهوریخواهان چپ و اتحادیهء جمهوریخواهان ، گروهی به نام اسکوئرا (که خواهان جدایی دولتی منطقهء شمالی اسپانیا به نام کاتولونیا بود) و حزب کمونیست بود به قدرت رسید .

سوسیالیستها در مورد مسئلهء چگونگی همکاری با کمونیستها ، عمقیا " دو دسته شدند : خود کمونیستها با جدایی گروههای ضد استالینی نروتسکیستی (که برای ارتدکسی نسبت به احزاب فاشیست

دست راستی سدید حدی تر به شمار می رفتند، چرا که خانبین داخل جبهه، و نه صرفاً "مخالف بلکه آلوده کنندگان نظریه خالص بودند" متلاشی شدند. آنارشیستها هم که برای دهه ها در جنگ با جامعه اسپانیا به طور اعم و دشمنان سنی کمونیستها به طور اخص بودند، کاملاً "خارج از پارلمان قرار داشتند."

بنا بر این وفنی جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، نبردی بود نه تنها بین نیروهای راستگرای ضد دولتی و نیروهای چپ گرای هوادار دولت، بلکه همچنین درون خود نیروهای چپ گرا. (پدیده همانندی در اوضاعی که در برخی کشورهای تحت اشغال جنگ جهانی دوم گسترش پیدا کرد - برای مثال، در لهستان یا در یوگسلاوی که دو گروه مقاومت ضمن جنگیدن با آلمانها با یکدیگر نیز در ستیز بودند - ممکن است دیده شود). اورول درباره همین کشتار متقابل بین نیروهای ظاهراً "حامی جمهوری اسپانیا بود که نگران شد - خصوص به خاطر اینکه تجربه اسپانیایی او با نمونه ای دیگر و بسیار حزن انگیز، از چنین کشتاری منطبق بود: محاکمات تصفیه حزبی مسکو.

جنگ داخلی اسپانیا در اواسط ژوئیه ۱۹۳۶، وقتی که ژنرال فرانکو شورش نظامی راستگرا بر علیه دولت را سازماندهی کرد، آغاز شد. کارگران در خیزش متقابل ضد فاشیستی برای حفظ و حراست جمهوری، در گروههای مسلح عمدتاً "بنا شده بر اتحادیه های کارگری متشکل شدند" (این گروهها به نام میلیشیا شناخته می شدند). وقتی که شورش فرانکو موقتاً "درهم کوبیده شد، این گروهها برای بای انقلابی سوسیالیستی آماده شدند. در این بین، در ماه آگوست به هنگام آغاز محاکمات مسکو، استالین با تحریف بی حد وقایع تاریخی، درهم کوبی تدریجی و منظم گروه مخالف تروتسکیستی درون حزب - کمونیست روسیه را آغاز کرد. تصفیه چهارصد تن از هفتصد زبال

و هفتاد درصد کمیته مرکزی منتخب سال ۱۹۳۴ فقط بعضی از نشانه های سبعیت محاکمات است.

این دو واقعه در دو انتهای اروپا، باعث شکل گیری نقطه عطفی در زندگی اورول شدند. آنها باعث شدند او بفهمد که کجا ایستاده است. در یکی از آخرین مقالاتش به نام "چرا می نویسم" اذعان کرد که از سال ۱۹۳۶ هر ذره از آثار حدی که نوشته بود "مستقیم یا غیر مستقیم بر علیه انحصارگرایی و بر له سوسیالیسم دموکراتیک، آنگونه که من می فهمم، به رشته تحریر درآمده بود.

یک کمیته میلیشیای ضد فاشیست، که از نمایندگان گروههای مختلف چپ گرا ولی با تفوق آنارشیستها تشکیل شده بود، پس از نبرد اولیه ژوئیه در بارسلون خلق جامعه ای انقلابی را آغاز نهاد. هتلها، بانکها، فروشگاهها و کارخانه ها یا تعطیل و یا به وسیله گروههای منتخب از کارگران سابق آنها اداره شدند. توزیع غذا، مزرعه داری، صنایع دستی و سینماها تعاونی شدند. تمام پنجاه و هشت کلیسا به غیر از کلیسای جامع به آتش کشیده شدند. دیده شدن با کراوات ریشکی بود که دستگیری به عنوان یک بورژوا را در پی داشت. تمام اینها برای مقابله با زمینه ترور سیاسی، غارت، چپاول، نابودی و دشمنی رشد یابنده بین آنارشیستها و کمونیستها انجام می شد. در اواخر ژوئیه، کمونیستها سعی می کردند مردان میلیشیای آنارشیست را در بعضی نقاط شهر خلع سلاح کنند: در اواخر سال ۱۹۳۶ رفته رفته روشن می شد که کمونیستها بیش از آنارشیستها اوضاع آینده این بخش از اسپانیا را کنترل خواهند کرد. کمونیستها با توجه به کمکهای عظیم نیروی نظامی شوروی که به دولت اسپانیا ارائه می شد، خودشان را به قدر کافی قوی احساس می کردند که درهم کوبی مخالفان آنارشیستشان و همین طور گروههای

مخالف درون حزبی را آغاز کنند.

پراودا در هفتم دسامبر اذعان کرد: "تا آنجا که به کاتالونیا مربوط می‌شود، رفت و روب تروتسکیست‌ها و آنارشئیست‌ها آغاز شده است و با همان نیرویی که در ا.ج.ش.س. انجام گرفت، دنبال خواهد شد." در ماه دسامبر بود که اورول به بارسلون رسید.

او به عنوان یک خبرنگار آمد ولی تقریباً "بلافاصله به میلیشای سازماندهی شده بوسیله یکی از گروه‌های تروتسکیستی مخالف به نام P.O.U.M (حزب کارگری وحدت مارکسیستی) پیوست. او اذعان می‌داشت که "من خودم هرگز به حزب نیپیوستم، و به همین خاطر بعداً"، وقتی که ح.ک.و.م سرکوب شد، از این کار خود بسیار متأسف شدم". او از ژانویه تا آوریل به عنوان سرباز پیاده در جبهه آراگون جنگید. هنگامی که اختلافات بین کمونیست‌ها و دولت از یکسو و آنارشئیست‌ها و ح.ک.و.م از سوی دیگر اوایل ماه مه به شکل نبردهای خیابانی مادیت یافت، او اتفاقاً "در بارسلون درمرخصی بود. او یک یا دو هفته بعد در جبهه زخمی شد و در اواخر ژوئن ۱۹۳۷ اسپانیا را ترک کرد. او چند روز آخر را در بارسلون، جایی که دولت محاصره اعضای گروه‌های سیاسی معارض را آغاز کرده بود، پنهان از پلیس گدراند. این ماهی بود که در آن سومین محاکمات تصفیه حزبی مسکو، که در آن رهبران نظامی به حاسوسی برای آلماس‌ها متهم شدند، برگزار شد.

در مراحل ابتدایی تجربه اسپانیایی اورول، این حقیقت که چندین گروه چپ‌گرا وجود داشتند، چندان مهم به نظر نمی‌رسید. اختلافات آنها با یکدیگر ظاهراً "بوسیله اختلاف‌شان با آن اسپانیایی که توسط فرانکو نمایندگی می‌شد، محو می‌گشت. او می‌پذیرد که در ابتدا از اوضاع سیاسی بی‌خبر بود. جنگ به طور ابهام‌آمیزی بر

علیه فاشیسم و برای شرافت عمومی بود - دفاع تمدن بود در مقابل...

... طغیان جنون‌آمیز ارتش گلنل بلیمیس به خرج هیلتر. فضای انقلابی بارسلون مرا عمیقاً "جذب کرده بود ولی من تلاشی برای درک آن به خرج ندادم. همچنانکه برای احزاب سیاسی رنکارنگ با آن اسامی خسته‌کننده‌شان F.A.I., P.O.U.M., P.S.U.C.

J.S.U., J.C.I., U.G.T., C.N.T. - آنها صرفاً "مرا خشمگین می‌کردند. در نظر اول به نظر می‌رسید که گویا اسپانیا از یک آفت حروف اول مخفف اسامی رنج می‌برد. من می‌دانستم که در چیزی به نام ح.ک.و.م. خدمت می‌کردم (من فقط به این خاطر به ح.ک.و.م. پیوستم و نه گروه‌های دیگر که اتفاقاً" مقارن با اوراق ILP به بارسلون رسیدم)، ولی من وجود اختلافات جدی بین احزاب سیاسی را تشخیص ندادم.

ستایش از کاتولونیا (ص ۴۶)

(ILP همان حزب کارگر مستقل است که در سال ۱۹۳۲ از حزب کارگر انشعاب کرد؛ چپ‌گرایان بریتانیا مشکلات خودشان را داشتند.)

استفین اسپندر یکبار جنگ داخلی اسپانیا را به عنوان ۱۸۴۸ فرن بیستم توصیف کرد. برای اورول، همچون بسیاری از همعصرانش، این جنگ شانس بود برای بنای ضدفاشیسم به عنوان چیزی فعال‌تر از ژست وحدت کمیته جبهه خلق، در حقیقت بیش از دو هزار انگلیسی در اسپانیا می‌جنگیدند، و پانصد نفر آنها کشته شدند. به هنگام آغاز ناگهانی نبرد در روز هیجدهم جولای،

احتمالا "هر ضدفاشیستی احساس بارقه‌امیدی کرد. ظاهرا" در این مورد بالاخره دمکراسی در مقابل فاشیسم قد علم می‌کرد. برای سالیان گذشته، کشورهای به اصطلاح دمکراتیک خود را در هر قدم به فاشیسم تسلیم می‌کرده‌اند... ولی وقتی فرانکو سعی کرد دولتی چپ‌گرا و میانه‌رو را سرنگون کند، علیرغم همه انتظارات مردم اسپانیا در مقابل او به پا خاسته بودند. به نظر می‌رسد این مسئله - که احتمالا "واقعیت داشت - نقطه عطف جریان باشد.

ستایش از کاتولونیا (ص ۴۸)

همین بود نبرد قدیمی ستمکشان بر علیه ستمگران، که حالا در شرایطی عجیب متبلور شده بود. شعر آودن به نام اسپانیا (که اورول معتقد بود یکی از بهترین نوشتارها در مورد جنگ است) توصیف می‌کند که چگونه و در آن میدان... حالات مرعوب تب ما دقیق و زنده هستند. "اورول در مقاله خود "مروری بر جنگ اسپانیا" نوشت:

تنفری گسه جمهوری اسپانیا در میلیونرها، دوکها، گاردینالها و غیره موجب شد، برای نمایش اینکه زمین چگونه می‌میرد، کافی خواهد بود. در ماهیت این یک جنگ طبقاتی بود. اگر با پیروزی به آخر می‌رسید، مبارزه مردم عامی در همه جا مستحکم می‌شد با شکست به پایان رسید و بهره‌کشان سراسر جهان دستهایشان را از خوشی بهم سائیدند. این تنها نتیجه واقعی بود: بقیه هم یاوهای سطحی.

م. م. پ. ج. (ص ۳۰۰)

لاش مردم عادی برای رسیدن به زندگی شرافتمندانه که از نظر کنیکی حالا ممکن بود، با ملیسای ایالیایی که او در هفته اول اقامش در بارسلون به طور آبی در پادگانهای لنین می‌دید، سمادپردازی می‌شد. یک "یادآوری بصری درباره اینکه جنگ واقعا" در مورد چه بود". همین مرد، گل سرسید طبقه کارگر اروپا، به ستوه آمده از دست یلبس، در حال پیر کردن گورهای دسته جمعی در جبهات اسپانیا، در حال پوشیدن در کمپهای زندان، نتیجه واقعی را نشانگر بود: "نبرد بیدارسازی تدریجی مردم عادی در مقابل صاحبان دارایی و باجگیران و شارلاتانهای مزدورشان."

در ژوئن سال ۱۹۳۷ او به سائیرل کانولی، که او از رورهای مدرسه شناخته بودش نوشت: "من چیزهای عجیبی دیده‌ام و بالاخره به سوسبالیسم که قبلا "هرگز به آن باور نداشتم، واقعا" معتقد شدم." و او در مقاله‌ای که به آن رجوع شد ماههای تعاقبش در اسپانیا را به عنوان "زمانی که احساسات و حالات عظیم بسیار آسانتر از معمول وجود داشتند" توصیف کرد. بارسلون، شهری با طبقه کارگر سوار بر زین و جایی که فقط تعداد فلیلی مردم شیک پوش وجود داشتند، وحشت زده، و مضحل، "سست و لرزان" می‌شد:

بسیاری چیزها در آن وجود داشتند که من درگشان نمی‌کردم، از بعضی زوایا حتی آن را دوست نداشتم، ولی فوراً "آن را به عنوان چیزی که ارزش جنگیدن داشت تشخیص می‌دادم... بیش از همه باوری به انقلاب و آینده وجود داشت، احساس سر برون آوردن از عصر برابری و آزادی. تلاش انسانها بر آن بود که همچون انسانها رفتار کنند، نه چون چرخ دنده‌های ماشین

سرمایه‌داری.

ستایش از کاتولونیا (ص ۹)

میلیشیاها، همانطور که معمولا "درک می‌شود، بدون درجات، القاب، نشانها، سردوشیها و یا درودها و زنده‌بادها، بدنه کوچکی از این جامعه نوین بودند - بسیار بیشتر از آن، زیرا ارتش‌های بنیاد" انحصارگرا به نظر می‌آیند. زندگی در جبهه روی تپه‌های آراگون در غرب بارسلون فضای انقلابی تصفیه شده‌ای را فراهم می‌کرد: "انسان پیش درآمد سوسیالیسم را تجربه می‌کرد." - کیفیت کامل در تئوری، چیزی نه بسیار دورتر از آن در عمل: نابودی زرق و برق، جان‌کندن برای پول، ترس از ارباب - "بسیاری از محرکهای معمولی زندگی متمدن": نابودی تقسیمات طبقاتی، تا آنجا که در حال و هوای پول‌آلود انگلستان تقریبا "غیرقابل تصور است."

انسان در جامعه‌ای بسر می‌برد که در آن امید طبیعی‌تر از بی‌عاطفگی یا بدگمانی نسبت به درستی‌گری، می‌نمود، آنجا که کلمه "رفیق" در مورد رفاقت به کار می‌رفت و نه همچون اکثر کشورها در مورد هجویات. آدمی هوای برابری را تنفس کرده بود... انسان در جامعه‌ای که هیچکس جز فرآورده‌ها نبود، جایی که کمبود همه چیز به چشم می‌خورد، مگر رجحان اجتماعی و چکمه‌لیسی، شاید پیش‌بینی بدست می‌آورد از اینکه مراحل گشایش سوسیالیسم شبیه چه چیزی خواهد بود. و این، پس از همه، به جای رهایی از خواب و خیال، مرا عمیقا "شیفته می‌کرد. اثر آن می‌بایست تمایل مرا به دیدن سوسیالیسم مستقر بیش از پیش تحریک می‌کرد.

ستایش از کاتولونیا (ص ۱۰۲)

ولی در عرض چند ماه این شکوه و جلال خاتمه یافت. مردم در بارسلون تمایل به جنگ را از دست می‌دادند، برنری‌های طبقاتی قدیم دوباره ظاهر می‌شدند، و تا آغاز ماه مه "احساسی مبهم از خطر دائمی" آگاهی از برخی چیرهای ناخوشایند که در شرف وقوع بود، به چشم می‌خورد، فضایی از شک، نفرت، روزنامه‌های سانسور شده، زندانهای انباشته، صفهای طویل غذا و دسته‌جات مسلح مردان پرسه‌زن. "در ماه ژوئن، مفتشان، در قطارهایی که از اسپانیا خارج می‌شدند، اسامی خارجی‌ان را می‌گرفتند. آنها طاهرا" از آبرومندی بورژوازی اورول، به خاطر اینکه در کوپه رستوران نشسته بود راضی بودند: "این عجیب می‌نمود که چگونه همه چیز تغییر پیدا کرده بود. فقط شش ماه پیش، وقتی آنارشیستها هنوز زمام امور را در دست داشتند، شباهت به پرولتاریا بود که انسان را محترم می‌ساخت."

این تحول پیش از آنکه به خاطر فقدان انگیزه‌های انقلابی باشد، به خاطر خیانت تعمّدی و آگاهانه به انقلاب بود. آنارشیستها دیگر قدرتی در کنترل امور نداشتند، کمونیستها حدفشان کرده بودند.

اورول این نکته را حس کرد که ح.ک.و.م در پافشاری برای اینکه جنگ ضدفاشیستی نمی‌تواند از انقلاب سوسیالیستی جدا باشد بر حق بود، و کمونیستها وقتی که خواستار تاخیر انقلاب تسا پس از شکست فرانکو بودند، برخطا. بیش از این - او معتقد بود که کمونیستهای اسپانیا به خاطر وابستگی‌شان به سیاست خارجی استالین تعمداً "در انقلاب خرابکاری می‌کردند. او همچنین معتقد بود که روسیه شوروی فقط تحت شرایط صدانقلابی به دولت سلاح می‌داد. دولت می‌بایست هرچه قدرت در دستهای اتحادیه‌های کارگری باقی

مانده بود، عمدتاً "با استفاده از حربه" و گرنه جنگ را خواهیم باخت"، پس بگیرد: "در هر صورت بی‌گفتگو مشخص بود که آنچه‌با حربه ضرورت نظامی تقاضا می‌شد، تسلیم تمام دستاوردهای کارگران از سال ۱۹۳۶ بود". کمونیستها همچنین درهم کوبی اصول مساوات طلبانه در میلشهای آنارشیست وح.ک.و.م را که باعث بنای زمینه مستعدی برای اندیشه‌های انقلابی در این سازمانها گشته بود، آغاز کردند.

مجله دیلی میل، با داستانهایش در مورد انقلاب سرخ تضمین شده از سوی مسکو، حتی بسیار جنون آمیزتر از معمول در اشتباه بود. در حقیقت این کمونیستها بودند که قبل از همه برای انقلاب در اسپانیا، مانعی شدند. بعدها، وقتی که نیروهای راست‌گرا در قدرت کامل بودند، کمونیستها خودشان را بسیار بیشتر از لیبرالها خواهان به زیر کشیدن رهبران انقلابی نشان می‌دادند. ستایش از کاتولونیا (ص ۵۴)

یک سیمای خیانت بخصوص وحشتناک بود: تلاش کمونیستی برای ویرانی وقایع تاریخی. اورول بعضی از وقایع را شاهد بود: او دید که سربازان پیاده ح.ک.و.م در جنگ بر علیه فرانکو کشته می‌شوند؛ او دید که میلشهای ح.ک.و.م. خود را به نبردهای خیابانی بارسلون بین کمونیستها و آنارشیستهای می‌رساندند. سپس او اتهاماتی می‌خواند مبنی بر اینکه ح.ک.و.م. یک گروه مخفی فاشیستی در حال توطئه بر علیه انقلاب می‌باشد، و می‌دید مردانی که در کنارشان جنگیده بود، به عنوان خائنین زندانی شدند. واقعیت آنچه او دیده بود، تحریف می‌شد و این تحریف خود به عنوان واقعیتی در تفاسیر جنگی جبهه خلق پذیرفته می‌شد.

تلاش برای تثبیت آنچه واقعا "اتفاق افتاده بود، هدف اورول قرار گرفت (همانطور که بعدها هدف قهرمانان کتاب ۱۹۸۴ شد) - حتی اگر به معنی تضییع سابقه‌ای شخصی از جنگیدن در اسپانیا باشد، و یا تخفیف آنچه که احیاناً "می‌توانسته ادبی باشد، به سطح مطلبی مجله‌ای. نزاعی بدنام در شهری دور افتاده از آنچه در وهله اول به نظر می‌رسد مهمتر است.

این نوع نزاع درونی بین احزاب، با بی‌عدالتی‌های اجتناب ناپذیر و اتهامات ناروایش، ممکن است در مقایسه با بیچارگی‌های عظیم یک جنگ داخلی ناچیز به نظر رسد. در حقیقت اینگونه نیست. من معتقدم چنین توهین ناممها و غوغاهای مطبوعاتی و خصوصیات اندیشه‌ای که آنها نشانگرش هستند، توانایی رساندن مرگبارترین آسیبها به نهضت ضد فاشیستی را دارند. ستایش از کاتالونیا (ص ۱۷۰)

او در سال ۱۹۳۸ درباره بخشهای جدال آمیز کتابی که تازه تمام کرده بود، به اسپندر نوشت: "من از نوشتن آن نوع مهملات بیزارم و بسیار بیشتر به تجارت شخصی‌ام علاقه مندم، ولی متأسفانه در دوران خونینی که ما در آن زندگی می‌کنیم، تنها تجارب انسان با ستیزه‌ها، فریبها و غیره درهم آمیخته می‌شوند. بعضی اوقات احساس می‌کنم که گویا به درستی از آغاز سال ۱۹۳۷ زنده نبوده‌ام." در سطحی نسبتاً ابتدائی، این مباحثات بین حزبی به این معنی بود که گزارشات مختلف روزنامه‌ای از هر واقعه مفروضی، متناقض و ناجور بودند، که از آن فقط این حقیقت منتج می‌شد که مطبوعات چپ‌گرا به اندازه آن راستگرایان ناصداق بودند. این مسئله در سطحی سفسطه آمیزتر بیانگر نابودی حقایق عینی و تاریخی

بود. هر شرایطی را می توان با دستکاری در لغات در هر لحظه با دورنمای متحول سیاسی سازگار کرد. اورول در "مروری بر جنگ اسپانیا" شرح می دهد که چگونه یکبار به آرتور کواسنتر گفت که تاریخ در سال ۱۹۳۶ متوقف شد - که او سرش را به علامت تصدیق در درک بلافاصله آن تکان داد.

ما هر دو به طور اعم به انحصارگرایی و به طور اخص به جنگ داخلی اسپانیا فکر می کردیم. من در اوان زندگی متوجه شدم که هیچ واقعه ای بدرستی در یک روزنامه گزارش نمی شد، ولی در اسپانیا برای اولین بار گزارشاتی در روزنامه می دیدم که هیچگونه ارتباطی، حتی رابطه ای که در دروغی ساده نهاده می شود با حقایق نداشتند. . . . من در حقیقت می دیدم که تاریخ نه به زبان آنچه اتفاق افتاده، بلکه به زبان آنچه می بایست مطابق با "خطوط حزبی" مختلف اتفاق می افتاده، نوشته می شود. . . این قبیل چیزها برای من وحشتناک بود، زیرا احساس می کردم که مفهوم حقیقت عینی جهان را بی رونق می کنند. با وجود این، شانسها هستند که آن دروغها یا بهر حال دورغهای شبیه آن را از تاریخ عبور می دهند. . . عینیت باطنی این خط فکری، جهان گابوس ماندی است که در آن رهبر یا یک گروه حاکم، نه تنها آینده را بلکه گذشته را نیز کنترل می کند. اگر رهبر بگوید چنین و چنان یک حادثه "هرگز اتفاق نیفتاد"، بسیار خوب "هرگز اتفاق نیفتاد". اگر گفت دو و دو می شود پنج، بسیار خوب می شود پنج. این چشم انداز مرا بسیار پیشتر از بمبها می ترساند - که پس از تجارب

ما از چند سال گذشته، دیگر اذعان پوچی نیست.

م. م. پ. ج. (ص ۲۹۴)

مطلب بالا در حین جنگ جهانی دوم، دو سال قبل از "قلعه حیوانات"، شش سال قبل از "۱۹۸۴" که در آن مشکلات دوگانگی، کنترل حقیقت و بی ثباتی گذشته به خاتمه منطقی شان منتج می شوند، نگاشته شد. در سال ۱۹۳۸، عکس العمل سهاییی اورول نسبت به اسپانیا کاملاً "باید بینی همراه نبود: مصیبت عمدتاً" خاطرات ناآرامی به جا گذاشته بود ولی نه ضرورتاً "سرخوردگی یا بی اعتمادی به درستی بشر: "تمام این تجربه برای من اعتقادی نه کمتر بل بیشتر نسبت به شرافت انسانها باقی گذاشت."

معمولاً "این طور ادعا می شود که جنگ داخلی اسپانیا بیش از هر واقعه خارجی دیگری پس از انقلاب فرانسه عقاید روشنفکری انگلیسی را چندپاره کرد. سبب این مسئله آن بود که جنگ را می توان در ابعاد مختلف در نظر گرفت: فاشیسم در مقابل کمونیسم؛ انحصارگرایی در مقابل دموکراسی؛ آتئیسم در مقابل کاتولیسیسم؛ فرهنگ در مقابل بربریت؛ طبقه بالاتر در مقابل پایین تر. در پائیز سال ۱۹۳۷، همان موقع که اورول در حال نگارش "ستایش از کاتولونیا" بود، در اسپانیا، بحثهای وسیعی هم در کنگره اتحادیه های کارگری و هم در کنفرانسهای حزب کارگر جریان داشت، ولی برای او، که به مناظر شفاف جنوب انگلستان بازگشته بود، هشداردهنده تر از همه برائت کشور از روندهایی بود که در اکثر کشورهای اروپایی به امری آشنا تبدیل می شدند. باور کردن این نکته که در هر جا واقعه ای رخ می دهد مشکل بود. ممکن است زلزله ای در ژاپن و یا انقلابی در مکزیکو واقع شود، ولی در انگلستان هرکسی می دانست که صبح روز بعد شیر روی پله خانه خواهد بود، که نیواستیتزمن روز جمعه

چاپ خواهد شد. همه در خواب عمیقی بودند، خواب عمیق انگلستان، که گاهی می‌ترسیدم از آن بیدار نشوم، مگر اینکه خروش بمبها شديداً نكتمان بدهد.

"قلعه حیوانات"

در سال ۱۹۴۷ ترجمه اوکرائینی "قلعه حیوانات"، که اورول مقدمه‌ای بر آن نوشت، به چاپ رسید. در این مقدمه او تکوین کتاب را با مراجعه به تصفیه ح. ک. و. م. بارسلون به عنوان نوعی از ضمیمه محاکمات تصفیه حزبی مسکو، و با بیان اعتقادش که پس از تاپستان ۱۹۳۷، قبل از اینکه سوسیالیسم اروپایی بتواند احیاء شود، افسانه عدالت شوروی و لغزش ناپذیری آن تحت رژیم استالین می‌بایست از بین برود، توضیح داد.

خود کتاب "قلعه حیوانات" در طول زمستان سال ۱۹۴۴ نگاشته شد، و بسیاری از ناشرین ظاهراً حس می‌کردند که زمان برای چنین انفجاری نامناسب باشد؛ نبرد استالینگراد (بزرگترین نقطه عطف جنگ) در ژانویه ۱۹۴۳ به پیروزی منجر شد، و ارتش سرخ در آوریل سال ۱۹۴۵ وارد برلین شد. اورول قبل از پذیرفته شدن کتاب فکر کرده بود که با یک مقاله مقدماتی در مورد آزادی مطبوعات آن را به چاپ رساند. او معتقد بود که خط‌ضد استالینی کتاب "ستایش از کاتالونیا" بسیاری از روشنفکران ادبی را به دشمنی با او انگیزته بود. اورول در ایده انقلابی که به وسیله حیوانات مزرعه به انجام رسید، نوعی از استعاره گسترده (به طور تکنیکی، یک افسانه) را یافت که با کمک آن توانست تجارب دست اول خویش از اسپانیا و آنچه او در مورد روسیه شوروی خوانده بود را تجسم بخشد، و به همین وسیله توانست احتمالات ذاتی حکومت مستبد در هر تصرف

قدرت انقلابی را نمادپردازی کند. او نوشت: این بود "اولین کتابی که در آن سعی کردم اهداف سیاسی و اهداف هنری را با آگاهی کامل به آنچه انجام می‌دادم، در کلی واحد ترکیب کنم." این تلاشی بود برای خلق قطعه‌ای از آن "ادبیات زندانهای سیاسی" که او حس می‌کرد انگلستانی محفوظ به خواندنش محتاج بسود. تحت رژیم ناتوان انسان زارع، جونز، حیوانات که زندگیشان تهی از خوشحالی و آسودگی و بدبختانه برده‌وار و کوتاه است، بوسیله ماجر، فیلسوف انقلاب، رهبری می‌شوند. و آنها نه به خاطر اینکه در طبیعتشان است، بلکه به خاطر اینکه حیوانات قربانیان استثمارگرانند، اینگونه هستند: رفقا! بنابراین مثل روز روشن نیست که سرچشمه تمام مشقات و ناگواریهای زندگی ما ظلم و ستم نوع بشر است؟ فقط باید از شر انسان خلاص شویم تا مالک حاصل کار خود شویم. در این صورت یک شبه ثروتمند و آزاد خواهیم شد. حال چه باید کرد؟ بسیار ساده است، باید برای انقراض نسل بشر با تمام توان خود شب و روز کار کنیم... و به خاطر داشته باشید که در عزم راسختان هرگز سستی راه نیابد. هیچ بحث و جدلی نباید گمراهتان کند. هرگز به آنها که می‌گویند حیوانات و بشر منافع مشترکی دارند و ترقی و خوشبختی یکی از آن دیگری است، گوش فرا ندهید. اینها همه دروغ است. انسان به منافع هیچ موجودی علاقه ندارد مگر خودش. و در این مبارزه، بگذارید بین ما حیوانات وحدت و رفاقت کامل به وجود آید. انسانها همه دشمنند، حیوانات همه رفیقند... و همچنین به خاطر داشته باشید که ما در نبرد علیه انسان هرگز نباید در صدد

تقلید از او برآئیم . حتی وقتی که بر او پیروز شده‌اید هم خصوصیات زشت و ناپسند او را نپذیرید . . . همه عادات انسانی ناپسندند . و از همه مهمتر ، هیچ حیوانی نباید هم‌توع خود را مورد ظلم و ستم قرار دهد . قوی یا ضعیف ، باهوش یا کم‌هوش همه با هم برادریم . هیچ حیوانی تحت هیچ شرایطی نباید حیوان دیگری را به قتل برساند . همه حیوانات با هم برابرند .

قلعه حیوانات (ص ۱۰)

یک روز ، وقتی که انسان استثمارگر و غاصب خودش غصب شود ، آینده‌ای طلایی خواهد آمد ، روزی که در مزارع پرحاصل انگلستان فقط چهارپایان گام زنند .

مزارع انگلیس خواهند درخشید

و آبهای زلال‌تر خواهند بود

نسیمش لطیف خواهد وزید

روزی که آزاد خواهیم شد .

"قلعه حیوانات (ص ۱۳)"

پس از خیزش خود انگیزه حیوانات ، خروج عجولانه جونز و همسرش ، و درهم کوبی وسایل سرکوب کننده که در اتاق کنترل نگهداشته می‌شد ، به نظر می‌رسد که رویای ذهنی گرایانه میجر به حقیقت پیوسته است . در طلوع بهار حیوانات از مزرعه بازدید می‌کنند :

آری ، این مزرعه آنها بود - هرچیز که می‌دیدند ، مال خودشان بود . از تصور این واقعیت در نشنگی ناشی از شادی خویش غوطه خوردند و جست و خیزگنان به بازی در علفها پرداختند . در ژاله‌ها غلتیدند و از علفهای

شیرین تابستانی دهانشان را پر کردند . گلوخه‌های زمینی سیاه را لگد مال کردند و می‌خواستند بوی گندش را با فوت خفه کنند . و سپس برای بازرسی تمام مزرعه گشتی زدند . . . به نظر می‌رسید که هیچکدام از این‌ها را قبلاً " ندیده باشند ، و حتی حالا نیز باور اینکه خودشان مالک همه چیز بودند ، مشکل بود .

قلعه حیوانات (ص ۲۱)

به تصویر کشیدن نابودی طرز تفکر و هیجانات پس از این وجد و شادی که در خوشحالی برداشت اولین محصول وقتی که کار هرکس مطابق توانش و بسیار موثرتر از انسانهاست ، تکرار می‌شود ، و طیفه بقیه کتاب است . هیچکس دزدی نمی‌کند ، هیچکس گله نمی‌کند : " نزاع و گاز گرفتن و حسادت که صحنه‌های عادی زندگی در روزهای گذشته بودند ، تقریباً " از بین رفتند . "

سبب اصلی تمام این درهم کوبی‌ها ، تغییر تدریجی فرامین است که در مجموع قدیمی است و قانون غیرقابل تغییر که طبق آن تمام حیوانات در قلعه حیوانات می‌بایست پس از این برای همیشه زندگی کنند ، که در شعار " چهارپاها خوب ، دوپاها بد " خلاصه می‌شود .

خوکها که خواندن آموخته‌اند ، بلافاصله در قالب آنچه سوسیالیستها برگزیدگان می‌خوانند ، سربرآوردند . آنها تنها کسانی هستند که قادرند در بحثهای سیاست هفتگی (در شرایطی که این بحثها ادامه دارد) راه حل‌هایی مطرح کنند : آنها سازماندهندگان کمیته‌های مختلف حیوانات هستند . آنها ادعا می‌کنند که برای بازنگشتن جونز ، فقط ایشان می‌بایست حکومت کنند . و به نظر می‌رسد که حکومت کردن کسب رحجان باشد . در ابتدا این مسئله امر ناچیزی است . خوکها در خوراکشان شیر می‌گیرند : تمام سیبها

را برای خود برمی دارند: به خانه مزرعه که قرار بود موزه شود، نقل مکان می کنند: دیرتر از بقیه حیوانات از خواب برمی خیزند: سپس این مسئله کمتر ناچیز می نماید. خوکه‌ها کار نمی کنند ولی به شکل اداری بر کار دیگران نظارت می کنند. به نظر می رسد آنها و سگها تنها حیواناتی باشند که از کامیابی فزاینده مزرعه سود می برند. سپس این مسئله بیش از خیانت آشکار به انقلاب غیرعادی می شود. خوکه‌ها روی دوپا راه می روند و شلاق به دست می گیرند، شعار به "چهارپاها خوب، دوپاها بهتر" تغییر می یابد.

در بین این برگزیدگان نبرد پیش بینی شده ای برای قدرت به چشم می خورد: بحثهای شورانگیزی در مورد سیاست کشت مزرعه، در مورد این و آن که مزرعه می بایست نیروهایش بردفاع از خود متمرکز کند یا بر صدور انقلاب به مزارع همسایه و در مورد ساختن آسیاب بادی بین ناپلئون و اسنوبال درمی گیرد. سرنوشت نبرد با مالکیت ناپلئون بر سگهای وحشی - که دشمنان را برای او، مثل پیشینیانسان برای آقای جونز، تکان می دهند و دست آخر اسنوبال را از مزرعه بیرون می رانند - تعیین می شود.

نوعی چاپلوسی از ناپلئون به چشم می خورد که - پس از مرگ استالین و اورول - به "کیش شخصیت" معروف شد.

ناپلئون دیگر با نام بی عنوان ساده "ناپلئون" خوانده نمی شد. از او همیشه با عنوان تشریفاتی "رهبر ما رفیق ناپلئون" یاد می شد، و خوکه‌ها دوست داشتند عناوینی چون پدر حیوانات، ضد بشر، حامی گوسفندان، دوستدار پرندگان و غیره برای او بسازند... این امر نیز بسیار عادی بود که هر دستاورد و هر پیش آمد مطلوبی را به ناپلئون نسبت دهند. معمولاً "شنیده

می شد مرغی به مرغ دیگر می گفت: "تحت راهنمائیهای رهبرمان رفیق ناپلئون در عرض شش روز پنج تخم گذاشته‌ام." یا دوگاو با لذت از نوشیدن آب استخر با تعجب فریاد می زدند که "از برکت رهبرمان رفیق ناپلئون این آب چه گوارا شده است!"

قلعه حیوانات (ص ۷۹)

در خط حزب تناقضات کاملی به چشم می خورد. برای مثال در مورد بنای آسیاب بادی، یا درباره فروش الوار به فردریک یا پیلکینگتون. برای تناسب با چنین تغییراتی، حقیقت نیز می بایست متحول می شد: ناپلئون به مخالفت با بنای آسیاب بادی به عنوان تاکتیکی جهت خلاصی از شر اسنوبال، که ناشر نامطلوبی در مزرعه داشت، و ابتدا نقشه‌ها را از اوراق شخصی ناپلئون در مزرعه فقط تظاهر می کرد. و این واقعا "اسنوبال نبود که حیوانات را در نبرد طویل به سوی پیروزی هدایت کرد: در حقیقت او جاسوس مخفی جونز بود.

آمار جعلی تولیدات متناوبا "چون ورد بوسیله اسکوئیلر خوانده می شد، آخورهای غذا را با ماسه پر می کردند و روی آنها را غذا می پوشاندند، برای انحراف افکار از شکمهای خالی، آئین‌ها و تشریفات مذهبی ترتیب داده شد - و این دقیقاً همان جامعه "کنترل واقعیت" افیانوسیه و هزار و نهصد و هشتاد و چهار است. با این حال همه چیز می بایست از آنچه در روزهای جامعه ناعادلانه گذشته بود، بهتر باشد: خاطرات بهر حال کمرنگ می شدند. حالا زندگی آشکارا ناگوار بود: حیوانات اغلب در سرما و گرسنگی به سر می بردند، و به هنگامی که خواب نبودند اغلب کار می کردند. آنها هم اکنون آزاد بودند. چرا که در گذشته برده بودند، و این علت

تمام آن تفاهتهایی بود که اسکوتیلر از خاطرنشان کردنشان باز نمی ماند.

دست آخر جامعه‌ای می ماند که نه تنها بر دروغ بلکه بر ترور بنا شده - همچون بارسلون آن ماههای تابستان ۱۹۳۷. عملکرد یابایی انقلاب، به روایت اسکوتیلر، قتل عام تمام مهره‌های مخالف (پس از اقرار به جرمشان) است - خوکها که به عدم ادامه یابایی جلسات - که در آنها سیاست پیشبرد امور مورد بحث قرار می گرفت - اعتراض کرده، مرغها که از فروش تخمهایشان به انسانها امتناع کرده، و کوسفندها که در حوض نوشیدنی ادار کرده بودند. مقابل پای ناپلئون نوده‌ای از اجاد ریخته بود "و هوا از بوی حون که از رمان اخراج حوز در آنجا ناآشنا بود، سنگین شد." یک عصر غمگین بهاری آن صبح مسرت بحش تابستان را که بوسیله حیوانات در آغار جامعه انقلابیشان تجزیه شده بود، متعادل کرد.

حیوانات با شگفتی و حیرتی خاص به خاطر آوردند که هر اینچ این مزرعه، که هرگز چنین باصفا و دلپذیر نبوده به آنها تعلق دارد. گلوور به محض تماشای اطراف تپه بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد. اگر قادر بود احساسات درونی خود را اظهار کند مسلماً "می گفت هدف از بیرون راندن انسانها از مزرعه این نبود. هدف انقلابی که میجر پیر در واپسین روزهای عمرش نور آن را در دلشان روشن کرد، این مناظر ترور و گشتار نبود. اگر او خودش تصویری از آینده داشته بود، رویایی بود از جامعه حیواناتی رها از رنج گرسنگی و شلاق، همه برابر، هرکس در حال کار در حد توانایی اش.... در عوض، آنها به جایی رسیده بودند که هیچ کس جرات

به زبان آوردن آنچه فکر می کرد را نداشت، وقتی که سگهای درنده وحشی همه جا پرسه می زدند و وقتی که مجبور بودند قطعه قطعه شدن رفقاییشان را پس از اعترافات ایشان به جنایات تکان دهنده ناظر باشند.

قلعه حیوانات (ص ۷۵)

"حیوانات انگلستان"، آوازی که منادی آزادی بود، جایش را به "قلعه حیوانات! قلعه حیوانات" هرگز از جانب من به تو آسیمی نخواهد رسید - آوازی که فقط صداقت را جار می زد - سپرد. باکریا شعارهای "من سحت کار می کنم" و "ناپلئون همیشه برحق است" به محض از دست دادن توانایی اش، زیر ضربات تازیانه کشته می شود.

خوکها طبقه جدید "شده اند" (این عبارت متعلق به میلیوان حیلان، کمونیست برجسته یوگسلاوی است، که به خاطر ارتدکس نبودنش به وسیله تیتو زندانی شد). فرزندان آنها از بقیه جامعه جدا، و به عنوان نخبگان موروثی تربیت شدند. درحقیقت برای بقیه حیوانات، خوکها نسبت به جونز استشارگران بسیار کارآمدتری شدند، و سایر کشاورزان انسان از ایشان تکنیکهای نوین را می آموختند.

خوکها با دوروئییشان، ضمن انکار بانی اصلی پیام انقلاب، برگرداندن نام مزرعه به نام "صحیح" قبل از انقلابش، سرکوب "رسم احماقانه" ای که حیوانات در نامیدن یکدیگر به عنوان "رفیق" داشتند، ظاهرشان رفته رفته به انسانهایی شبیه می شد که گرامی می داشتندشان. اورول کتابش را با تیتز "داستانی افسانه ای" مزین ساخت - کتابی که ثابت کرد تحلیلی مایوس کننده است. این یاس برای بسیاری از مردم غرب، به یکی از بزرگترین تجارب بالفعل در طراحی

سیاسی تبدیل شده بود، همانطور که انقلاب ۱۹۱۷ روسیه جایش را به روسیه استالینیستی سالهای سی و چهل سپرده بود.

در کتاب "قلعه حیوانات" ممکن است تشابهاتی با تاریخ شوروی بین ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۵ خوانده شود. بنابراین ناپلئون نمایانگر استالین است و اسنوبال تروتسکی، که نزاعش با استالین پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ به اخراج وی از حزب و از خود روسیه در سال ۱۹۲۹ انجامید. نقش هدایتگر تروتسکی در خیزش بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷ و در جنگ داخلی بوسیله تاریخ نویسان شوروی ناچیز انگاشته شد، همانگونه که رهبری نظامی اسنوبال بوسیله خوکها بی ارزش نمایانده شد. مولی نمایانگر آن دسته روسیانی است که پس از سال ۱۹۱۷ از کشور فرار کردند: باکسر نمایانگر پرولتاریای وفادار است: موسس کلاغ سیاه نمایانگر کلیسای ارتدکسی روسیه است. متشابه "نبرد گاودانی نمایانگر جنگ داخلی است که از پس انقلاب پدیدار شد (جونز بوسیله مردانی از مزارع همسایه فوکسوود و پینچ فیلد مورد کمک فرار گرفت، بعضی کشورهای غربی برای کمک به نیروهای سفید روسی اسلحه فرستادند): نبرد آسیاب بادی تجاوز آلمان در سال ۱۹۴۱ است. بنای آسیاب بادی تجسم صنعتی کردن روسیه است - سیاستی که استالین، پس از آنکه ابتدا با آن مخالفت ورزیده بود، از تروتسکی غصب کرد.

ممکن است ارتباطهایی در جزئیات تقریباً "کوچک مشاهده کرد: مثلاً این حقیقت که دو گوسفند به کشتن یک فدایی پیرو ناپلئون اقرار می کنند، و اتهاماتی که در محاکمات تصفیه حزبی مسکو مطرح شد، که مرگ نوولیس روسی گورکی وقتی چند عنصر ضدانقلابی زیر پنجره اتاق خوابش آتش روشن کردند، شتابان شده بود. پرچم شاخ و سم، یادآورهای چاپلوسانه از ناپلئون، آمار دروغینی که

در مورد مسائل اساسی ارائه می شد، همگی قسمتی از فضای روسیه استالینیستی هستند.

ولی دو مسئله اهمیت دارد. این کتاب یک تمثیل نیست که در آن هرچیز نماینده چیزی دیگر باشد. خواندن آن به این شکل آن راه یک جدول متقاطع سفسطه آمیز تنزل می دهد. بنابراین هیچ تصویر منطبق بر لنین وجود ندارد (میجر قبل از اینکه خیزش واقع شود، می میرد): و مزرعه به زندگی خویش ادامه می دهد. لازم نیست دوستی بین کلور و باکسر یا بی اعتمادی بنجامین به صداقت موجودات، به زبان واقعی توضیح داده شوند. شورش مرغها به نظر می آید مشابه شورش ملوانان در کرونشتات در سال ۱۹۲۱ می باشد، دو مزرعه دار فردریک و پیکنلگون نمایانگر آلمان و انگلستان هستند. ولی کار کردن روی این سطح جزئیات (که ممکن است به تاریخی غیر واقعی رهنمون شود) برای داشتن درکی از کتاب ضروری نیست.

در واقع با چنین کاری ممکن است مفاهیم وسیع تر داستان افسانه ای اورول را از دست داد. نام ناپلئون را احتمالاً "برحسب تصادف به وی نداده اند، و انقلاب روسیه تنها انقلابی نیست که به دیکتاتوری منتهی شده است. اگر قسمتهای مربوطه را بخوانید، آنجا داستان خود وورد روورت را از جنبشی که با سقوط باستیل آغاز گشت، چگونه به ترور ژاکوبین انجامید - در مورد خدای دیگری که درماند، خواهید یافت. قلعه حیوانات ظاهراً "چند سال پیش به طور سریال در یک روزنامه مخالف در غنای تحت سلطه نکرومه به چاپ رسید، و برای خوانندگان در آن زمان ناپلئون می توانست کسی دیگر، شخصیتی محلی تر، باشد.

"تمام حیوانات برابرند ولی بعضی حیوانات برابرترند"،

مشهورترین جمله‌ای است که اورول برای همیشه نوشت. این جمله چیزهایی در مورد انسانها و تاریخشان بخصوص در قرن بیستم بیان می‌کند. این جمله همچنین بیانگر بسیاری مسائل در مورد انقلاب روسیه که بخشی - شاید بخشی مرکزی - از تاریخ قرن بیستم می‌باشد، است.

فصل پنجم

پنج شخصیت و دنیایشان

روح بلورین

اورول ، با تلاش برای انتقال ایده آلی که "پس از این می بایست
برایش جدوجهد کرد" همانطور که در نوولهای دیکنز نشان داده
شده ، تصویر زیرین را - بی هدف ولی سرشار از انرژی عظیم - که
در مرکز آنچه به دنیای دیکنز معروف شده و نکاتی را که پایان اغلب
نوولها را بوجود می آورند ، از نوعی فضای کریسمس ارائه می دهد :

یکصد هزار پوند ، یک خانه قدیمی جمع و جور با دنیایی
پیچک روی دیوارهایش ، یک بانوی شیرین خانه دار ،
یک گله بچه و فارغ از کار . همه چیز سالم ، نرم و
لطیف ، آرامش بخش و پیش از همه ساکت . . . بچهها
دور پای آدم چرخ بخورند ، دوستان قدیمی پای بخاری
آدم بنشینند ، از گذشته بگویند ، توالی بی پایان از
غذاهای بسیار ، پانچ و شری سرد ، تخت پر قو و شلوار
گرم ، میهمانهای کریسمس با پانتومیمها و گاو وحشی مرد
گور ، ولی هرگز اتفاقی نمی افتد ، مگر در اوان کودکی ،

و عجیب اینکه این تصویری واقعا "ثاد" است.

م. م. پ. ج. (ص ۴۹۱)

نوولهای خود اورول (بدون در نظر گرفتن قلعه حیوانات، پنج تایی آنها) به فضایی بسیار متفاوت معتقد است. این فضا به آن نویسنده دیگری که او ستایش می کرد، جورج گیسینگ، بسیار نزدیک است. بنابه نظر اورول، گیسینگ نگارنده تاریخ وحشیگری، آلودگی و شکست است. نوولهای او اعتراضی بودند بر علیه شکلی از خودآزاری که به احترام انگلیسی معروف است، و راهی را تحلیل می کردند که در آن دو عامل احترام، زن و پول، به وسیله جامعه برای انتقام از خودش بر شجاعت و خردی که سعی داشت به راه خویش رود، مورد استفاده قرار می گرفت.

اورول در مقاله های به نام "منافع روحانیت" که در آن در مورد اتوبیوگرافی نقاش سوررئالیست اسپانیایی سالوادور دلیل بحث می کند، نوشت انسانی که تصویر خوبی از خودش ارائه دهد احتمالا "دروغ می گوید" زیرا هر زندگی که از درون نگریسته شود، فقط ردیفی از شکستها و ناکامیهاست. "ظاهرا" چنین شکستی به سراغ میلیشیای ایتالیایی که اورول او را در آسایشگاههای بارسلون در حین جنگ داخلی اسپانیا ملاقات کرد و برایش نمادی شد از نخبگان طبقه کارگر ستمکش ایتالیا، می آمد.

نامت و اعمال شجاعانه

قبل از اینکه استخوانهای خشک شوند فراموش شد

و دروغی که ترا کشت

زیر دروغی بزرگتر در خاک شد.

چنین نیستی جسمانی به معنی نابودی روحانی نیست. انسانیت یک انسان، روح بلورین او، صداقت او ممکنست بسیار روشنتر ظاهر

شوند، زیرا او آماده بود تا برای کشته شدن به هنگام نبرد برای آن، ریسک کند.

ولی هیچ قدرتی نمی تواند از تداوم بازدارد

آنچه را که در صورت می بینم

انفجار بزرگترین بمبها هم نمی تواند

آن روح بلورین را درهم شکند.

م. م. پ. ج. (ص ۳۵۶)

به هر حال نسل نسل نوولهای اورول فقط در چنین درهم کوبی روحانی، چنین سلب وراثت کامل از حقوق مسلم هرکس به عنوان انسان، و چنین ویرانی نهایی تلاش برای ادامه سن انسانی به پایان می رسد. این مسئله می تواند مورد بحث باشد که فلوری با اقدام به خودکشی، از شکست و تنهایی پرهیز می کند: که دوروتی هیر روبرو شدن ناباوری، فقر و پوسیدگی آینده را آموخته است: که کامستاک، با فراموش کردن ناکامی شورشش در مقابل پول اندوزی محترم، به عنوان آگهی گری موفق از زندگی راضی باشد: که بولینگ می تواند درهم کوبی دنیای رویایش را بپذیرد و به عنوان یک حاشیه نشین، به ستوه آمده از همسر، ویزیتور بیمه در تمدنی که به صورت ظرف زباله های عظیم درآمد، به زندگی ادامه دهد. روح بلورین در تمام حالاتشان چند ضربه سخت جانانه دریافت می کند، ولی در انهدام کامل آن در مورد وینسون اسمیت، همانگونه که در کافه درختی چستانات، با مزه کردن جین پیروزی و عشق ورزیدن به برادر بزرگ می نشیند، شک نمی توان داشت.

اورول در اولی نوول چاپ شده اش، روزهای برمه، قهرمان را

مجبور می کند برای تشریح تمایلش به دنیایی که او بتواند بپذیرد و دنیایی که او را خواهد پذیرفت از استعاره ناچیز خیالی استفاده

کند: "انسان باید با جریان زندگی، زندگی کند، نه بر علیه آن". همین استعاره در آخرین نوول چاپ شده اش، هزار و نهصد و هشتاد و چهار، وقتی اسمیت در اتاقهای وزارت عشق، تقریباً "خودش را به باور اینکه دو و دو می شود پنج، متقاعد کرده، پدیدار می شود. این مسئله تسلیم شدن بود. انسان بر خلاف مسیری شنا می کرده که هر قدر هم سخت می کوشید، او را به عقب می روفت. پس تصمیم می گیرد "به برگشتن و رفتن با جریان به جای مخالفت با آن". قهرمانان اول اورول شخصیت هایی هستند که به دلایل گوناگون قادر نیستند در جریانی که در جامعه شان جاری است شنا کنند. داستانهای آنان وقایعی است از تلاش ایشان برای زدن حداقل چند دست در مسیر دیگر، و به هر کجا که این دست زدنها رهنمون شوند، از آن زندگی خانگی کریسمس گرم و نرم، که در آن هر کس واقعا "خوشحال است و در کنار دیگران شنا می کند، بسیار دور خواهد بود.

در ذیل چند نوول - یا بیشتر عملکردهای شخصیت های مرکزیشان - به ترتیب چاپ مورد بحث قرار می گیرند.

جان فلوری، "روزهای برمه"، ۱۹۳۴

در اواسط دهه ۱۹۲۰، فلوری یک دلال چوب ساج سی و پنج ساله است که برمه را هم دوست دارد و هم از آن متنفر است. او مشتاق کسی است که بتواند منافع و خطراتش را با وی شریک شود، و بتواند به همراه او از بوی ارباب خارجی فرار کند. او از خودش به خاطر پذیرش بزدلانه، ناعاقلانه انگاشتن مخالفت با افکار عمومی متنفر است. او مداوماً "برای پنهان کردن علامت زشت مادرزادی که در مدرسه نام مستعار بوزینه را برای وی به ارمغان آورد، مانور می دهد.

به نظر رفیق هندی انگلیسی اش، فلوری ظاهراً "به خاطر دیدگاه بی خطرش نسبت به بومیان منزوی شده است. به نظر خودش، او ظاهراً "در تنفر زهرآگینی نسبت به امپریالیسم و زندگی دروغهایش زندگی می کند:

سال از پس سال در گلوپهای کوچک پاتوق گیلینگ می نشینی، ویسکی سمت راست و پینگ ان سمت چپ، ضمن اینکه کلنل باجر تئوری خویش را مبنی برای نگه این ناسیونالیستهای خونخوار بایست در روغن جوشانده شوند، تفسیر می کند، گوش می دهی و مشتاقانه موافقت می کنی. می شنوی که دوستان شرقیت را "بابوهای چاپلوس کوچولو" می خوانند و از روی وظیفه شناسی می پذیری که آنها "بابوهای چاپلوس کوچولو" هستند. می بینی آدمهای تازه از مدرسه درآمده را که به پیشخدمت موسسید لگد می زنند. زمانی می رسد که با نفرت از هم میهنان خودت می سوزی، وقتی که برای خیزش میهنی به هدف درخون غرقه ساختن امپراطوریشان مشتاقی...

فلوری هر سال خویش را در دنیای اربابان خارجی ناراحت تر و به هنگام صحبت از هر مسئله جدی بیشتر مستحق به درد سرافتادن می یافت، و بدین شکل آموخته بود که چگونه بین کتابها و افکار مخفی که به زبان آوردنشان ممکن نبود، زندگی کند.

روزهای برمه (ص ۶۶)

او وقتی که در جنگل کار نمی کند، وقتش را در کلوپ انگلیسی ها، "قلعه ارواح"، جایگاه واقعی قدرت انگلستان، نیروانایی که صاحب منصبان و میلیونرهای بومی به عبث مشتاق آنند، تلف می کند.

اینجا همقطارانش برای نوشیدن، بریج بازی کردن، گفتن اراجیف، خواندن کتابهایی چون "پهلوان کچل" یا "صحرا"، و انتظار تغییر جهت گفتگو به مسایل عادی دورهم جمع می شدند - "... گستاخی ملتها، سستی دولت، روزهای عزیز از دست رفته، وقتی که مهاراجه انگلیسی، مهارجه انگلیسی بود."

اینجا هستند انسانهایی چون مک گروگر (او هیچ غرض ورزی نسبت به شرقیان نداشت: در حقیقت او بسیار به ایشان علاقمند بود. در نظر او آنها جذاب ترین موجودات روی زمین بودند، چرا که به ایشان آزادی داده نمی شد): و ستفلید مداوما "افسوس می خورد که نمی تواند هوا را با شکار چند دوجین پاکیزه سازد: بانو لاکرستین ("به نظر می رسد با تمام این اصلاحات و با گستاخی که ملل از روزنامه ها می آموزند، این روزها هیچ قدرتی روی آنها نداشته باشیم. در بعضی موارد آنها دارند به بدی طبقات پائین کشور خودمان می شوند"): و الیس ("بفرمائید، ما مثلاً" می بایست بر مجموعه ای از خوکهای سیاه لعنتی که از ابتدای تاریخ برده بوده اند حکومت کنیم، و به جای اینکه به تنها راهی که می فهمند برایشان حکمرانی کنیم، می رویم و با آنها چون موجوداتی برابر صحبت می کنیم"). این الیس است که وقتی مصلحت موجود پذیرش حداقل یک عضو بومی را اقتضا می کند، روشنترین تعریف را از نژادپرستی کلوپ ارائه می دهد. لحظه ای بحرانی است. چون برای الیس هرگونه پیشنهاد دوستی با یک شرفی به نظر انحراف وحشتناکی می آید و چون فلوری چنین دوستی را حفظ می کند، هدف اصلی قرار می گیرد: "خدای من، من می بایست در مورد وضعی چون این فکر کرده باشم، شما شرافت حمایت از من را دارید وقتی مسئله بیرون نگاه داشتن آن خوکهای بدبوی

سیاه از تنها محلی است که می توانیم در آن لذت ببریم. حتی اگر آن دکتر گاگاسیاه شکم گنده بهترین یار شما باشد. برای من مهم نیست که شما با چه تفاله هایی رفاقت کنید. اگر رفتن به خانه وراسوامی و نوشیدن ویسکی با تمام رفقای گاگاسیاهش برای شما خوشایند است، خود دانید! هرچه می خواهید بیرون از کلوپ انجام دهید. ولی، ترا به خدا، از آوردن آن گاگاسیاه ها به اینجا صحبت نکنید."

روزهای برمه (ص ۲۲)

فلوری می بایست قبل از اینکه او شروع به پرتاب بطریها و داغان کردن عکسها بکند، از انجمن "بچه خوکهای نفهم سیاه مست" که همیشه همان پاره های کوتاه فکرانه را تکرار می کنند، فرار کند.

او، چه جایی، چه مرد می! چه تمدنی است این تمدن! این تمدن بی خدای بنا شده بر ویسکی، تصاویر بلگکوود و "گونزو"! خدا بر ما که هرکدام بخشی از این تمدن هستیم، رحم کند.

روزهای برمه (ص ۳۱)

او با صحبت های فتنه جوپانه ای که با ورسوامی، دکتر هندی که تنها دوست وی در طول سالها در برمه بوده است، دارد، از آنها ("دوستان محبوب سازندگان امپراطوری من، پرستیز بریتانیایی، بار مسئولیت انسان سفید") خلاصی می یابد. ولی حتی بعدها، با امضای بیانیه الیس مبنی بر اینکه اعضای کلوپ بر علیه معرفی هر عنصر بومی هستند، به این دوست هم خیانت می کند: "دکتر آدم خوبی بود، ولی قهرمان کردن او در مقابل خشم کامل اربابی - آه نه، نه! چه سودی برای یک انسان خواهد داشت، اگر روان خویش

را حفظ کرده و تمام دنیا را از دست بدهد؟"

برای ورسوامی - که بیشتر از خود انگلیسی‌ها شیفته‌شان است، اربابان بناکننده امپراطوری، مشعلداران راه پیشرفت، به شکل باشکوهی وظیفه‌شناس، سرشار از روحیه مدارس عمومی، تاحدی محتکر و با اینحال مالک کیفیت استرلینگ که شرقیها فاقد آنند، هستند. بالاتر از همه، آنها نوآور، ویرانگر پلیدیها، شکنجه و بی‌تفاوتی گذشته برمه هستند. فلوری، در مقابل، چیزهای کمی آلوده را ترجیح می‌دهد. انگلیسیها، مردم برمه را متمدن نمی‌سازند، بلکه صرفاً "کثافات را از رویشان پاک می‌کنند. نوپردازی فقط می‌انجامد ...

... به‌ولع دیزینه گرامیمان به گرامافونها و کلاهای خروسی. بعضی اوقات فکر می‌کنم که در عرض دویست سال تمام اینها ... از بین خواهند رفت - جنگلها، مزارع، صومعه‌ها، بتکده‌ها همه از بین رفتند. و به جای آنها ویلاهای صورتی پنجاه یاردی: همه بر روی آن تپه‌ها، ویلا پس از ویلا تا آنجا که چشم کار می‌کند، و گرامافونهایی که همگی یک آهنگ را می‌نوازند و تمام جنگلها صاف شده‌اند - یا برای جعبه‌های چوبی اخبار جهان جویده شده‌اند، یا برای جعبه‌های گرامافون اره شده‌اند.

روزهای برمه (ص ۴۰)

ورسوامی در مقابل توطئه چینی یک رئیس دادگاه بخش محلی به حمایت فلوری احتیاج دارد: بدین‌گونه انگلیسی بر لبه شکستن یکی دیگر از قواعد اخلاقی اربابان خارجی قرار می‌گیرد: هرگز خودت را گرفتار یک نزاع بومی مکن. "با هندیها صداقت یا دوستی

واقعی نباید درکار باشد. عاطفه، حتی عشق بله ... ولی بیگانگی، حمایت، هرگز! حتی آگاهی از برحق و ناحق‌های یک نراع "بومی" یک نوع از دست دادن پرستیز است."

الیزابت لکرستین، که حالا یتیم و بی‌پول، ولی زمانی در مدرسه‌ای که چهار دانش‌آموز آن از "اشراف" بودند کمی به‌ثروت شانه مالیده، به این اجتماع می‌آید. این تجربه‌ای بود که شخصیتش را برای زندگی پابرجا کرد: خوب (یا "دلپسند") مرادف بود با گرامت، باشکوه، و اشرافی: بد (یا "دلخراش") مترادف بود با ارزان، پست، کارگری.

الیزابت از هنر منزجر بود به‌خاطر اینکه مادرش یکبار در قالب یک هنرمند به پاریس رفته بود. بهترین لحظات او در پاریس در کتابخانه آمریکایی به قرائت شعرگونه اسکچ، نانلر یا گرافیک، گذرانده می‌شوند، جایی که می‌تواند گواهی بر دنیای طلایی که به آن تعلق داشت بیابد، دنیایی که در آن "باهوشی" می‌توانست به عنوان معنی دیگری از وحشیگری پذیرفته شود. این جا مردم واقعی زندگی می‌کردند با شکار قرقاول، قایقرانی بر کووز، رفتن به سکوت - نه به‌خاطر نوشتن کتابها و وقت‌گذرانی با برسه‌های رنگ‌زنی و همه این عقاید روشنکفرانه - سوسیالیسم و این جور چیزها. در فرهنگ لغات او "روشنفکر" یک لغت طعنه‌آمیز بود. او اگر می‌خواست از هرزگی پی‌آینده در امان باشد می‌بایست شوهری پیدا کند، و الیس، با استفاده خاصی به فلوری هشدار می‌داد که او قربانی آینده است: "بازار ازدواج هندی، آنها اینگونه می‌خوانندش. می‌بایست بازار گوشت باشد. کشتی از آنها هر ساله مثل لاشه‌های گوشت یخزده بیرون می‌آید تا به وسیله مجردان پیر کریه‌ی چون توجنگال زده شود."

رابطه بین این دو با زمینه مشکلی رشد یابنده به سخی گسترش می یابد. الیزابت از ابتدا درمورد تلاشهای او برای علاقمند کردنش به برمه احساس شک می کند، و همین طور از توفان صحنه های عصبانی او که در آن واژه "هنر" بیش از یکبار شنیده شود. عکس العمل او سبب به یک رقص بومی ("چرا او الیزابت را به اینجا آورده بود، در بین این نوده بومیان، برای تماشای این نمایش زشت و وحشیانه") اینست که محل را به محض اینکه رقاصی مخصوصاً "جهت احترام به وی آورده می شود، ترک کند: سفیدپوستان نباید اینگونه رفتار کنند:

و آن سخنان بی هدف فوق معمولی که او با آن لغات بلند آغاز کرده بود - تقریباً "درحالی که او به نقل اشعار مشغول بود، الیزابت به تلخی در فکر فرو رفت. روزهای برمه (ص ۱۰۲)

در بازار هم به همین شکل با بیراری از یک فیهو خانه چینی به عیب برمی گردد، یا وقتی که دورگه های اروپائی آسیائی که با فلوری در حال صحبت بودند را مورد سرزنش قرار می دهد وقتی فلوری در تلاش است که نشان دهد یک ارباب خارجی نیست. آنها هر روز برای نیس، تریخ و صحت کردن ملاقات می کنند، با این حال او هنوز با الیزابت احساس راحتی نمی کند. تا آنجا که به او مربوط می شود، الیزابت مدار فکری او را با آوردن حال و هوای انگلستان و حائ که فکر آزاد است و انسان برای همیشه به فرصیدن رقص ارباب خارجی برای سهدید اخلاق نژادهای پست تر محکوم است "تعبیر داده است. ولی او نمی تواند الیزابت را به پاسخ دادن مجبور سازد:

آنها صحبت کردند - بیش از آنچه از مبتذلات گفتند

- درمتهای آزادی، با این حال همچون غریبه ها از هم دور بودند. . . . به دلایلی، او هرگز نتوانسته بود با الیزابت به همانگونه که میل داشت صحبت کند. صحبت کردن، به سادگی صحبت کردن! وقتی انسان تا سنین میانی در تنهایی تلخ، در بین مردمانی که برایشان عقاید واقعی اش درمورد هر موضوعی بر روی کره زمین گفراً میز است، به سر برده باشد، احتیاج به سخن گفتن بزرگترین نیازهاست. با این حال سخنان جدی با الیزابت به نظر غیرممکن می رسد. گویی طلسمی درکار بوده که تمام مکالمات آنها را با ابتذال سپری کند: صفحه های گرامافون، سگها، راکتهای تنیس، تمام آن پیچ پیچهای حزین گلوپ. به نظر می رسید الیزابت تمایلی به صحبت کردن در مورد چیز دیگری نداشت. فقط کافی بود فلوری یک موضوع قابل تصور مورد علاقه اش را لمس کند تا طفره رفتن وی را با گفتن "من علاقه ای ندارم" بشنود.

روزهای برمه (ص ۱۱۱)

روحا "الیزابت به اندازه الیس از او دور است: جدوجهد او برای جلب علایق الیزابت به موضوعات شرقی در ذهن او به خطا می رسد - "جستجویی عمدی پس از چیزی کتیف و "وحشیانه". الیزابت: در هر تلاش فلوری برای شریک کردن او در زندگی، افکار و احساساتش از ریائی - همچون اسبی وحشت زده از حواله می رمد.

آخرین تلاش او برای توضیح نهائیش ناکام می ماند:

"آیا من خودم را برای شما کاملاً روشن ساختم؟ آیا

شما هیچ تصویری از زندگی که اینجا سیری می‌کنیم، به دست آورده‌اید؟ ناسازگاری، تنهایی، سودا! درخت‌های غریبه، گل‌های غریبه، مناظر غریبه، صورتهای غریبه، تمام اینها به اندازه یک سیاره دیگر متفاوت است. ولی شما می‌فهمید - و این چیزی است که می‌خواهم شما درک کنید - شما می‌فهمید که زندگی روی یک سیاره دیگر آنقدرها هم بد نیست، حتی ممکن است جالب‌ترین موضوع قابل تصور باشد، اگر انسان فقط کسی را داشته باشد که این زندگی را با وی شریک شود. این کشور برای من همچو یک جهنم تنهایی بوده است - همین‌طور برای دیگر انگلیسی‌ها - و با اینحال به شما می‌گویم که اگر آدم تنها نباشد، می‌تواند بهشتی واقعی باشد. آیا تمام اینها به نظر کاملاً "بی‌معنی" می‌رسد؟

روزهای برمه (ص ۱۷۰)

الیزابت از چند لغتی که درک کرده، فکر می‌کند که او درباره رنجی که با رسیدن رادیوی جدید قابل حمل به برمه از بین خواهد رفت، صحبت می‌کند. قبل از اینکه فلوری به پیشنهادش برسد، آشفتگی این زلزله کوچک از راه می‌رسد، ولی - نحس‌تر برای او - این مسئله نیز مشخص می‌شود که یک صاحب منصب پلیس در شهر از "اشراف" است، و بنابراین یک معامله بسیار برتر درباره ازدواج. اصلی‌ترین مسایل مربوط به معامله برتر، اسبها و سلامت جسمانی هستند: "او هیچ علاقه‌ای به هندوها نداشت و دانسته‌هایش از زبان اردو به چند محش‌رکیک محدود می‌شود، و استفاده تمام افعال در حالت سوم شخص مفرد. "برای الیزابت او سمبلی است از رُمانی طولانی - برای دنیای ثروت - جلوه زندگی شوالیه‌ای، مرز شمال

غربی، نیزه‌های زهرآگین، سالنهای غذاخوری افسران و یونیفورمهای پر زرق و برق: چقدر باشکوه بود آن دنیای چابک سواری، چقدر باشکوه! و این دنیای او بود، او بدان تعلق داشت و برای آن به دنیا آمده بود.

فلوری، ملامت شده و بازگشته به کار در جنگل، با تصور الیزابت در آغوش کسی دیگر، به شکلی خودرحمانه آزار می‌شد: عشق شورانگیز اولیه او جایش را به تمایل جسمی می‌داد - تمایلی که حتی به وسیله تشخیص او از حماقت، پرافادگی و بی‌قلبی الیزابت نیز ویران نشد.

پس از یک خیزش محلی که در آن فلوری قهرمان موضوع می‌شود، و افزایش خوشحالی او وقتی خویشتن را متقاعد می‌کند که مسائل الیزابت نیز به هنگامی که آن "اشراف" دیگر آن را باعث سرگرمی نداند، به پایان خواهد رسید، این سرزنش تعدیل می‌شود. بنابراین پس از آخرین عزیمت شناورده (که هرگز مشخص نمی‌شود برای پرهیز از الیزابت یا طلبکارهایش) آینده به نظرش روشن می‌آید. در یک عبادت صبح یکشنبه فلوری زندگی تاهلش را تصور می‌کند:

آنها در این سرزمین غریب و با این حال مهربان با یکدیگر چه خوش خواهند بود! او الیزابت را در منزل خویش، سلام‌کنان به او که خسته از گار برمی‌گشت در نظر آورد... خودشان را در حال قدم زدن در جنگل می‌دید... خانه‌اش را می‌دید که الیزابت به آن زینتی می‌بخشید... او برای همیشه از شبه‌زندگی ده سال گذشته فارغ شد - عیاشی‌ها، دروغها، درد جلای وطن و تنهایی، چانه زدن با فاحشه‌ها و نزول بگیریها

و اربابان خارجی.

روزهای برمه (ص ۲۵۷)

ولی معشوقهٔ ملی برمه‌ای فلوری، با اعمال بوطئه‌ای بر علیه او، در حال اجرای نیایش، بر علیه او ادعای اعادهٔ حیثیت می‌کند. از جانب الیزابت بخشی درکار نخواهد بود: "فقط می‌دانست که بی‌آبرو بود و کمتر از یک مرد، و اینکه الیزابت از او متنفر می‌شود، همان‌طور که ممکن بود از یک دیوانه یا جرمی متنفر باشد". برای فلوری بازگشتن به سبب زندگی قدیمی غیرممکن بود:

نه، این دیگر قابل تحمل نبود. از هنگام آمدن الیزابت قدرت تحمل و بالاتر از همه امیدواری، که فکر می‌کرد در درونش مرده باشد، به زندگی نو جهیده بود. آن خواب نیمه راحتی که در آن زندگی کرده بود، شکست. او به خانه بازمی‌گردد، سگش و سپس خودش را می‌کشد.

دوروتی هیر، "دختر یک کشیش"، ۱۹۳۵

دوروتی هیر، تنها دختر یک کشیش سافولک است. او در آغاز سال‌های ۱۹۳۰، با بیست و هفت سال سن در یک اقامتگاه موقرانه کشیشان زندگی می‌کند. بر دیوارهای اتاق غذاخوری، که خودش ظاهراً با آشغالهای یک مفاز آنتیک فروشی تزئین شده بود، حکاکیهای زمانی با ارزش که به وسیلهٔ رطوبت ویران شده، به چشم می‌خورد. روی میز صبحانه یک دیس نقره‌ای که ترکه‌آب و اجدادی است در کنار ظروف سفالی که از وولوورت خریداری شده، قرار دارد. خود کلیسا هم متشابها "در پوسیدگی است. کف برج ناقوس کلیسا، ترک خورده از بار سنگین رنگهای استفاده‌شده که روری می‌بایست

روی دالان پائینی بیفتند، نیمکتهای شکسته، دودکش‌های مسدود بخاری، جبهه‌های مدرس پسران گروه کر.

کشیش بخش، که با سرمایه‌گذاریهای غلط منظم "در حال از دست دادن پول است، قادر نیست ضرورت پرداختن صورتحسابهای تاجران را درک کند. خلق و خویش به‌طور غیرقابل‌علاجی به واسطهٔ ازدواج نرش شده است. او با تمام همکارانش نزاع کرده و در عرض یک دورهٔ بیست و سه ساله حضار کلیسایش را از ششصد نفر به کمتر از دویست تن تقلیل داده است. او اشتباهات "در دنیای نوین لنین و دیلی میل قرار گرفته است. ضمن اینکه شدیداً "خشمگین است، این خشم و غضب را بر سر نزدیکترین کسش - دخترش - فرو می‌ریزد.

دوروتی، در مقابل این زمینه، که در نظر پدرش به عنوان یک معاون کشیش بخش بدون حقوق حساب می‌شود، مداوماً "روزی هفده ساعت در "وظایف بخش" کار می‌کند: پخش روزنامه‌ها؛ توزیع دارو به اهالی بخش، ادارهٔ اتحادیهٔ مادران، تایپ موعظه‌های پدرش، جمع کردن مشتری برای جریان نمایشنامه‌ها ورژه‌های مورد احتیاج برای افزایش وجوه. نبرد مداومی برای دورنگهداشتن نخود فرنگیها از پیچکها، ستیزی مداوم در برابر بی‌اعتقادی، دوره‌ای مداوم از ملاقاتها: دریوری گفتن با زنان خانه‌دار خسته از کار، مواظبت از "ساقه‌های ناقص"، بازی با بچه‌های ترش‌بو، پیشنهاد اسامی برای بچه‌ها و همین است کار عمیقاً "دل‌سردکننده":

معدود، بسیار معدود از زنان به نظر می‌رسید حتی تصویری از زندگی مسیحیتی که او سعی می‌کرد در رسیدن به آن کمکشان کند، داشته باشند... بله، این کار دل‌سردکننده بود: تا آنجا که بعضی اوقات مجموعاً

بیهوده به نظر می‌رسید، اگر او ندانسته بود که این حس بیهودگی - نافذترین اسلحه شیطان - برای چیست.

دختر یک کشیش (ص ۴۷)

زندگی فکری دوروتی حول سه مشکل سیر می‌کند: مادی، روانی و روحی. مشکل مادی همان پول است. او سه پوند و صدونود و چهار پنس دیگر برای مخارج خانه درسی و نه روز آینده دارد و پدری که "هرگز به اندازه هنگامی که به‌وی یادآوری می‌شود که تا خرخره در قرض است" سست و بی‌حرکت نیست. مشکل روانی (که با دوستیش با واربرتن، آدم هرزه و هنرپیشه میانحالی که او را فقط به‌عنوان موضوعی برای تمرین فریفتگی می‌بیند، تشدید شد)، همان سردی جنسی اوست. هرچقدر از گفتگو با مرد لذت می‌برد، با توجه به ملاقاتهای بندرت از خانه‌اش که برای دوزوتی چیزی است در بین تجارب انگشت‌شمار جالبش، از تماسهای جسمی او بیزار می‌شود. این راز خاص او بود، ناتوانی خاص و غیرقابل‌علاجی که در تمام طول زندگی به پیشرفت ادامه داده بود. مشکل روحی این است که در این محیط حتی باورهای عزیزتا "مذهبی او نیز می‌بایست فاسد شوند. زیرا به نظر می‌رسد شریک الحادی باشد که غالباً "بوسيله" پدرش تعریف می‌شود. یک روز داغ آگوست او بوی رازیانه را استشاق می‌کند، و لذتی اسرارآمیز در زیبایی زمین احساس می‌کند که او را به دعا می‌کشاند. سپس درمی‌یابد که درحقیقت درحال بوسیدن رازیانه است و به خود می‌گوید:

چه می‌کرد؟ آیا این خدا بود که او درحال ستایش بود؟
یا فقط زمین؟ لذت از قلبش فروکش کرد، بوسيله
احساس ناراحت و سردی که از تسلیم شدن به خلسه‌ای

نیمه‌مشرکانه به او دست داد، مغلوب گشت. او خود را سرزنش کرد. هیچکدام دوروتی! ستایش طبیعت، نه لطفاً!"

دختر یک کشیش (ص ۵۴)

یک فقدان ناگهانی حافظه، مفتری از تمام این فشارها به‌همراه می‌آورد. او یک هفته بعد ضمن یافتن خویش درلندن، هنوز ناآگاه از اینکه که هست، به‌گروهی ولگرد در جستجوی کار در مزارع رازک کنتیس می‌پیوندد. او نمی‌تواند برای آگاهی به‌شناسایی و یا گذشته‌اش فرصتی بیابد. حتی پنج دقیقه تفکر متوالی در شبه‌دنیای کثیف کابوس، غیرممکن است - کابوسی نه از وحشت‌های میرم بلکه از گرسنگی، کثافت، رنج و سرما و گرمای یک درمیان". او مسلم می‌یابد که زندگی جدید آشکارا از آن گذشته متفاوت است. خود رازک چینی یعنی تمام روز انجام کار احمقانه، خسته‌کننده و مکانیکی در مزرعه؛ چرتی پنج ساعته و ناراحت در شب؛ گرسنگی دائم و محاسبه پول خردها؛ باریکه‌ای از هوشیاری؛ "به‌نظر می‌رسد هوش شما همچون پوستتان، در باران و تابش آفتاب و هوای تازه همیشه کلفت شود."

این کابوس یا بازگشت حافظه به پایان می‌رسد، و آینده موضوعی می‌شود از برای ترس و شک. او در بازگشتن و روبرو شدن با شایعات رسوایی آوری که او با واربرتون گریخته است، احساس ناتوانی می‌کند، و تصمیم می‌گیرد. پس از اتمام رازک چینی، درلندن، "جایی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و ظاهر صورتش یا ذکر نامش سلسله‌ای از خاطرات کثیف را به‌روشنایی نمی‌کشید"، خودش را تلف کند. و بازگشتی هم به‌دنیای کهنه‌کار و به‌نماز و دعا که مرکز آن دنیا است، نمی‌تواند وجود داشته باشد:

او در غم یا شادی به دعا تکیه کرده بود. او تشخیص داد - و اولین باری بود که این موضوع به ذهنش خطور می‌کرد - از زمانی که خانه را ترک کرده و حتی پس از بازگشتن حافظه‌اش، یکبار هم کلمات دعا را ادا نکرده است. بعلاوه، آگاه بود که دیگر کوچکترین انگیزه‌ای برای این کار ندارد. بی‌اراده یک دعای نجوایمانند را شروع کرد و تقریباً "بلافاصله از خواندن ایستاد: واژه‌ها برایش تهی و نامفهوم بودند."

دختر یک گشیش (ص ۱۲۵)

او ضمن اقامت در یک مسافرخانه فاسد یک هفته را در جستجوی بیهوده برای کار در لندن می‌گذراند. سپس تسلیم و در مظهر دیگری از شبه‌دنیا غرق می‌شود، ترس اولیه‌اش راه را برای بی‌عاطفگی و خونسردی می‌گشاید: "پیش‌روی او شبی بود که می‌بایست در خیابانها سپری می‌شد، و این تمام آن چیزی بود که می‌فهمید و حتی به آن فقط به‌طور مبهمی اهمیت می‌داد." این دنیای شکست خورده میدان ترافالگار است: شبها با تلاش برای خوابیدن در قندافی از روزنامه، دراز کشیده همچون قسمتی از هرم انسانها، هر ساعت توسط پلیس مورد مزاحمت قرار گرفته، منتظر برای باز شدن کافه‌ای در ساعت پنج صبح وقتی که چهار نفر می‌توانند در نشستن و شریک شدن یک فجان جای نیم پنی راحتی نسبی داشته باشند، سپری می‌تند.

دوروتی از این تجربه توسط پسر عموی ثروتمندی که از طریق او دنیای میدان ترافالگار را با آن آکادمی رینگوود بانو کریوی برای دختران در حومه جنوب لندن عوض می‌کند، رها شده می‌شود. دنیایی که با حکم بازدهم: "تو کارت را از دست نخواهی داد"

اداره می‌شود. بانو کریوی سرسخت و لاغر است، بعلاوه "چیزی بیرنگ در تمام ظاهر او، همانگونه که تمام زندگیش را در نور بدی گذراند". او هرگز یک کتاب کامل نخوانده: خانه او سرد و ناراحت است: او هرگز به کارهایی که مردم عادی برای سرگرم کردن خودشان انجام می‌دهند، نمی‌پردازد. کریسمس خرجی غیرضروری و تزئین بی‌معنی توسط مفازداران است. حرص و آزار و بدطینتی، منابع پایان ناپذیر لذت او هستند. بیشتر اوقات او در حال جمع‌آوری شهریه‌ها که دلیل حیاتی وجود مدرسه است می‌گذرد - همان‌طور که هنگام آگاهانیدن دوروتی از تمام این چیزها درباره‌اش رشد فکر بچه‌ها توضیح می‌دهد:

پس از همه اینها، این چیزی بیش از یک احساس عادی نیست. نباید تصور شود که کسی تمام این مشکلات نگهداری مدرسه و زیرورو شدن خانه بوسیله عده‌ای بچه بد اخلاق و لوس را به جان می‌خورد، اگر به‌خاطر همین چندرغاز پولی که از آن درمی‌آید نباشد.

دختر یک گشیش (ص ۲۰۸)

بنابراین بیست و یک دختری که برای شاهین بانو کریوی جوجه‌هایی بیش‌نیسند به سه دسته پرداخت‌کننده خوب (که هرگز نباید کتک بخورد)، پرداخت‌کننده میانه (می‌توان کنکش زد ولی نه به شکلی که اثری باقی گذارد)، و پرداخت‌کننده بد (که هر خشونتتی که سبب دخالت پلیس نگردد در موردش رواست) تقسیم می‌شوند. برنامه تحصیلی عمدتاً "تشکیل شده از تعلیم خط، حساب ساده، جغرافی (لیست پایتختها) تاریخ (پیروزیهای بریتانیا) و ادبیات (کتابهای قرائت کهنه‌اند ولی برای عده‌ای بچه به قدر کفایت خوبند). نمرات با دقت تنظیم می‌شوند به گونه‌ای که گزارش

هر دختر نزدیک به سطح بالا نشان داده شود.

بچه‌ها واقعا "چیزی نمی‌دانند". هرچه به آنها آموخته می‌شود، در مقابل والدینشان مورد ارزیابی قرار می‌گیرد، درست مثل بقیه ظواهر مدرسه. تاسف دوروتی برای کودکان و تلاشش برای تبدیل مدرسه "از یک محل اسارت به یک محل انسانیت و شرافت" پس از چند هفته به او احساس جدیدی از مسئولیت می‌دهد:

کار پیچیده و تمام نشدنی تدریس زندگیش را درست مثل کارهای منطقه‌ای درخانه پرکرد. او در مورد تدریس رویا می‌دید و فکر می‌کرد: او کتابهایی را از کتابخانه عمومی بیرون آورده و تئوری‌های آموزش را مطالعه می‌کرد. او به ادامه تدریس در تمام عمرش تقریباً تمایل پیدا کرد، حتی با هفته‌ای ده شیلینگ و نگهداری او، اگر همیشه مثل این باشد، او فکر کرد که این پیشه‌اش بود.

دختر یک گشیش (ص ۲۰۰)

جغرافی به نقشه‌سازی بدل می‌شود، تاریخ به تهیه نمودار دیواری مصور، ادبیات به خواندن مک‌بت — تازمانی که والدین کشف کردند که این کتاب دارای واژه‌های وقیحی چون "رحم" است. در جلسه بعدی جایی که دوروتی بایست با این آدمهای سخت از جاد دررفته روبرو می‌شد، یکی از آنها به او گفت: "ما فرزندانمان را به مدرسه نمی‌فرستیم که ایده‌هایی در مغزشان گنجانده شود. من این را از طرف تمام والدین می‌گویم." نتیجه بازگشت به حساب، خطاطی و لیست‌آموزی است با کلاسی تازه شورشی. در مقابل این طمع، بی‌صدافتی و وحشیگری، برنامه یکشنبه صبح دوروتی در کلیسا وجود دارد، جایی که او می‌تواند حتی در یک آئین مذهبی که با از بین

رفتن ایمانش، بی‌معنی می‌نمود، پناهگاهی از شرافت بیاید:

ولی هر قدر 'هم که فرایض کلیسایی برایش جزئی بود، او از ساعاتی که در کلیسا می‌گذراند، افسوس نمی‌خورد. برعکس او برای یکشنبه‌ها صبح به عنوان فواصل آرامش انتظار می‌کشید: و نه فقط به خاطر اینکه یکشنبه‌ها صبح به معنی آسایشی از نگاه فضولانه و صدای ناهنجار خانم گریوی بوده باشد. به شکلی دیگر و عمیقتر، فضای کلیسا برای او آرامش بخش و دوباره قوت قلب دهنده بود. در فضای کلیسا چیزی شریف و روحانی وجود داشت که به سادگی در دنیای بیرون پیدا نمی‌شد. به نظر او علیرغم بی‌اعتقادی، رفتن به کلیسا بهتر از نرفتن است: بهتر که راههای کهن دنبال شوند تا اینکه انسان بی‌اراده به دنبال آزادی بی‌اساس بگردد.

او، رها از تنهائیش و "دل‌تنگی فاسدکننده‌ای که در انتظار هر روح امروزمین نشسته است"، نامش پاکیزه و به‌خانه برگردانده می‌شود. ولی از بعضی جوانب هر بازگشتی غیرممکن است: در سال‌های گذشته، بهار به معنی سپاسگزاری از خدا برای سالی حیاتبخش بود، ولی حالا خدایی برای سپاسگزاری وجود نداشت، و هیچ چیز — نه یک گل یا یک سنگ یا چمنزاری — هیچ چیز در دنیا دوباره همچون گذشته‌اش نخواهد بود. او آشنایی گذشته‌اش با واربرتن را احیا می‌کند. ولی واربرتن نمی‌تواند بفهمد "چگونه یک روح طبیعت" پارسا از دنیایی که بی‌معنی ساخته شده، به حالت اول خود بازمی‌گردد. او نمی‌تواند بفهمد چگونه ممکن است ادامه دادن به تظاهر به باور داشتن وقتی که اعتقاد واقعی شکست می‌خورد، بهتر و کمتر خودخواهانه باشد، و اسان هیچ چیز را برای فرار دادن درجای

خودش نمی‌یابد. واربرتن فقط می‌تواند آینده‌ای را ببیند، ده سال بعد، همچون آن یک از جان گذشته، باکره‌ای ترشیده، دختر یک کشیش ناحیه‌ای بدون پول، بدون شغل یا شانس برای ازدواج. او می‌بایست به عنوان یک کارمند دولت، یا یک پرستار یا معلم مدرسه کار کند. "و همیشه در حال پژمرده و خشک شدن، لاغرتر و ترشیده‌تر و بی‌یار و یاورتر شدن."

حتی برای پرهیز از این همه نیز او نمی‌تواند خودش را به ازدواج با واربرتن متقاعد کند. او تنها می‌تواند به زندگی که به نظر می‌رسد از آن خودش باشد، ولی نمی‌تواند آن را توصیف کند، بازگردد. آنچه دوروتی می‌خواست بگوید این بود که علیرغم از دست دادن ایمانش، تغییر نگرفته بود، نمی‌توانست تغییر کند و نمی‌خواست زمینه روحانی افکارش را تغییر دهد: که جهان بینی او اگرچه حالا به نظرش پوچ و بی‌معنی می‌رسید، هنوز هم به شکلی جهان بینی مسیحی بود که شیوه مسیحی زندگی هنوز هم راهی بود که می‌بایست طبیعتاً "به سراغش آید."

دختر یک کشیش (ص ۲۵۲)

این زن، که به اندازه کافی برای وارد شدن به حرکه پیردختران انگلستان مسن است، درک می‌کند که زندگی توأم با فقر و جان‌کشی گذشته در مقایسه با "چیزهایی که در قلب انسان اتفاق می‌افتد" پس از آغاز کار قدیمی فراهم کردن مشتریان بیشتر برای نمایش دیگر، اصلاً "مهم نبوده است. او در مورد مشکل از بین رفتن ایمان تعمق می‌کند، درحالی‌که نیاز به ایمان هنوز باقی است:

با وجود ایمان داشتن چگونه چیز دیگری می‌توانست مهم باشد؟ چگونه چیزی می‌تواند انسان را ناامید

کند هنگامی که در دنیا هدفی وجود دارد که می‌توان به آن خدمت کرد و ضمن خدمت کردن، می‌توان آن را درک کرد؟ تمام زندگی انسان با آن احساس مقصود، مزین می‌شود... در تمام جزئیات زندگی انسان اگر یک هدف نهایی آن را رهایی نمی‌بخشد، خصوصیتی از تاریکی و پریشانی وجود داشت که قابل توصیف نبود، ولی انسان می‌توانست آن را همچون سوزشی در قلبش احساس کند... او به روشنی دریافت که چیزی نمی‌تواند جای ایمان را بگیرد: هیچ کافری همچون یک انسان مومن معنای هستی را در نمی‌یابد، هیچ بت پرست و کافری قادر نیست همچون یک مومن، قلبش از شنیدن لفظ دنیای آخرت و بهشت موعود به طپش بیفتد؟ یا همه یا هیچ. یا زندگی روی زمین آمادگی است برای چیزی عظیم‌تر و پایدارتر، و یا بی‌معنی، تاریک و پیرانده است.

دختر یک کشیش (ص ۲۵۸)

او برای کمک به بی‌ایمانی خویش دعا می‌کند - و بوی سربشی که تعرییا "حاضر است برای ساختن یک دست زره دیگر به مشامش می‌رسد: بوی سربش پاسخ نیایش او بود. او این را نمی‌فهمید. او با هوشیاری فکر نمی‌کرد که راه حل مشکل او در پذیرش این نکته است که راه حلی وجود ندارد: که اگر کسی به کاری مشغول شود که ثمره‌اش بدست آید، هدف نهایی کار به چیزی بی‌اهمیت رنگ می‌بازد: که ایمان و بی‌ایمانی یکی هستند مشروط به اینکه کاری که انجام می‌شود مفید

و قابل قبول باشد .

دختر یک کشیش (ص ۲۶۱)

مشکل از بین می رود . هوا رفته رفته تاریک می شود ، ولی او که به کار ادامه می دهد ، بیش از آن مشغول است که چراغ را روشن کند .

گوردون کامستاک ، "بگذار افاقیا در پرواز بماند ."

۱۹۳۶

گوردون کامستاک در سال ۱۹۵۵ به عنوان فرزندی باخواسته و آخرین فرد خانواده ای از نکبت بارترین طبقات ، میانی میانی ، قشر محترم بی زمین ، به دنیا آمد ، بانی ویکتوری آن با انرژی تمام هم پرولتاریا و هم غریبه پنجاه هزار پوندی را چاییده بود : اعضای کنونی آن ضمن بی خیال سپری کردن زندگی در فضایی از درماندگی شبه نجیبانه ، بی جرات و ناموفق هستند .

تصور اینکه یکی از آنها یک جور اثری در دنیا داشته باشد ، یا چیزی خلق کند ، یا چیزی را ویران کند ، یا خوشحال باشد ، یا به طور واضحی غمگین ، یا کاملاً " زنده باشد ، یا حتی درآمدی شرافتمندانه کسب کند ، غیرممکن بود .

ب . ا . د . پ . ب (ص ۴۳)

اکنون در خانواده فقط مرگ و میر ، بیماری و ضربات مداوم مالی

به چشم می خورند .

این مسئله صرفاً "گمبود پول نبود . چیزی بیش از نداشتن پول بود ، آنها هنوز فکر "در دنیای پول زندگی می کردند - دنیایی که در آن پول ، پاکدامنی و عفت و فقر ، جنایت است . آنها قانون پول را پذیرفته

و به همان وسیله شکست خورده بودند . آنها هرگز احساس اینکه همین طور بگذرانند و فقط زندگی کنند ، با پول یا بی پول همان طور که طبقات پائین می گذرانند ، را نداشتند .

همان کتاب (ص ۴۹)

سالها آمدند و رفتند ، هیچ چیز اتفاق نیفتاد . در شاخه خود کامستاک از این خانواده پنج عضو زنده وجود دارند (مجموع درآمد سالانه حدود ششصد پوند و مجموع سن دویست و شصت و سه سال) و آنها از آن جور انسانهایی هستند که به طور غیرارادی از وسط هر چیز ضربه ای چون آن آرنج دریافت می کنند ، هرگز در چیزی دخالت نمی کنند ، می خواهد سفر باشد یا جنگیدن ، زندان ، ازدواج یا تولد بچه : و "دلیلی به نظر نمی رسید که همان شیوه را تا هنگام مرگ ادامه ندهند ."

او در فضایی از لباسهای پاره و تاس کباب رشد می کند . مبالغ هنگفتی در یک مدرسه عمومی درجه سوم روی او خرج می شود . با اینکه از نظر تحصیلی ناموفق است ، طوری برنامه ریزی می کند تا فکرش در خطی که مناسب آن است پرورش یابد : خواندن کتابهای تقبیح شده از طرف مدیر : پرورش عقاید ضد ارتدکسی در مورد کلیسای انگلستان ، میهن پرستی و کراوات پسران قدیم : اداره یک مجله مدرسه ای به نام بلشویک . او بسیار زود پول و حیل های تجارت مدرن را درک می کند :

آنچه او تشخیص داد . . . این بود که پول پرستی به یک مذهب ارتقاء پیدا کرده است . شاید این تنها مذهب واقعی باشد - تنها مذهب واقعاً "احساس شده - که به ما واگذار شده است . پول در موقعیتی قرار گرفته که

قبلاً "خدا قرار داشت. خوب و بد به جز ناکامی و موفقیت معنی دیگری ندارند. بنابراین عبارت عمیقاً" پرمعنی همان موفق شدن است. ده فرمان به دو فرمان تقلیل پیدا کرده‌اند. یکی برای کارفرما - "شما پول خواهید ساخت"، و دیگری برای شاغل - بردگان و دون پایه‌گان - "شما کارتان را از دست نخواهید داد". همان کتاب (ص ۴۹)

اقاقیا، نمادی است از این احترام پول که فقط دو راه فرار از آن وجود دارد، پولدار بودن یا امتناع از پولدار بودن. همان‌طور که در مدرسه به کامستاک تلقین شده که او یک فتنه‌گر کوچولوی مایه رنجش است که هرگز موفق نخواهد شد، او تصمیم می‌گیرد جنگی مخفی را بر علیه خدای پول اعلام کند و آن را هدف خاص خود قرار دهد، نه موفق شدن را. شش سال داشتن یک کار خوب تمایل او را برای نگارش ویران نمی‌کند، به نظر می‌رسد راه چاره زندگی باشد که به وسیله آنها که احاطه‌اش کرده‌اند به پیش برده می‌شود، ساکن شدن، موفق شدن، فروختن روح و روان برای یک ویلا، یک اقاقیا :

برای تبدیل شدن به کوچولوی گلا به سر آفتابه دزد... کوچولوی سربه‌راه که ساعت شش و ربع برای یک شام خانگی و نخود فرنگی پخته شده، نیم ساعت شنیدن بی.بی.سی، کنسرت سمفونی و سپس شاید زمان مختصری هم خوش‌وبش با همسرش اگر "سرحال باشد" (!) به خانه می‌گریزد. چه سرنوشتی! نه این به آنچه که به معنی زندگی کردن بود، شبیه نیست. می‌بایست

فوری از آن بیرون آمد، بیرون از گرداب پول.

همان کتاب (ص ۵۳)

مرگ مادرش برای تمیز کردن آلودگیها به اوقوت قلب می‌بخشد. ماههای آینده فقر، عدم صحت اینکه اگر انسان واقعا "پول را حقیر شمارد، به هر حال می‌تواند روزگار بگذارد را نشان می‌دهند. برعکس، انسان تا زمانی که به اندازه کافی پول ندارد که بتواند به زندگی ادامه دهد، برده بیچاره پول است.

شغل دوم با شرکت تبلیغاتی انگلیس مدرن است - بخشی از قارچهای روئیده از سرمایه‌داری مدرن، کاملاً مدرن و درباطن، مجهز به مدل بگیر و ببند، آمریکایی شده، سخت جوشیده - مدلی که در دنیا هیچ چیز برایش مقدس نیست، مگر پول. این متصدیان تبلیغات قانون خاص خودشان را دارند: "عوام خوکهایی بیش نیستند: تبلیغ کردن با خواندن سریع اعلانی درون یک سطل آشغال تفاوتی ندارد". تبلیغ بیش از هر چیز دیگر نشانگر یک برش طولی از دنیای مدرن است: "چشم اندازی از بی تفاوتی، آز، وحشیگری، پرافادگی، فاحشه‌گی، و مرض". یک آگهی (گرنرتیل بابووکس از غذایش لذت می‌برد) به این اندیشه جان می‌دهد:

گرنرتیل وارث اعصار: پیروز واترلو، گرنرتیل. انسانی نوین، همانگونه که اربابش می‌خواهد. بچد خوکی کوچولو و سر به راه، نشسته در خوکدانی، در حال نوشیدن بووکس... گرنرتیل، با جلوه‌ای از دندانهای مصنوعی، ظاهراً "خوش بینانه به شما تیشخند می‌زند. ولی پس این پوزخند چیست؟ ویرانی، یوچی، پیامبران نیستی و فنا برای اینکه انسان نتواند ببیند... گد در پس آن خود ارضایی جذاب، ابتذال شکم‌کننده

پوزخند زنان ، هیچ چیز نیست مگر پوچی ترسناک ، یاسی مرموز؟ مرگ طلبی عظیم دنیای مدرن . معاهده‌های خودکشی . سرها چسبیده به هم در اطاقهای گاز ، در خانه‌های کوچک تنهایی . حروف فرانسه و دانسه‌های تسبیح . و طنین جنگهای آینده .

همان کتاب (ص ۱۹)

استعدادهای ادبی کامستاک او را در رونویسی استاد می‌کند - "عبارتی واضح که تحمل می‌کند و عذاب می‌دهد ، پاراگراف تمیز کوچک . که دنیایی دروغ را در یک صد کلمه جمع می‌کند" - و به نظر می‌رسد موفق هم باشد . قبل از اینکه بسیار گرفتارش شود می‌بایست فرار کند - عملی که بعدها به نظرش می‌رسد که تنها کار قابل توجه در زندگیش بوده باشد . دوباره در یک کتابفروشی کاری پیدا می‌کند ، و رویای بیرون ماندن از دنیای پول را در سر می‌پروراند : ولی آنچه به عنوان یک ژست قهرمانانه شروع شد به عاداتی تیره رنگ بدل می‌شود . هیچ سختی وجود ندارد ، مگر احساس حقارت مداوم . هنگامی که درآمد انسان به حد معینی برسد ، نوعی مرگ فکری و ژولیدگی روحی که به طور اجتناب ناپذیری سر می‌رسد ، به چشم می‌خورد . "ایمان ، امید ، پول - فقط یک انسان مقدس می‌تواند دوتای اولی را بدون داشتن سومی دارا باشد" . فقر بوی متعفن روحی است . دنیای آن شبه موجودیتی پلید است ، گندابی است از برای روح و روان آدمی . پاکیزگی ، شرافت ، نیرو و خود احترامی همگی با پول خرید و فروش می‌شوند .

بدین سان در یک روز نوامبر در سال پڑمردگی ۱۹۳۴ ، گوردون کامستاک ، شاعری که یگانه محلدش دو سال پیش کاملاً "بی‌استقبال ماند ، پنج پنس - نیم پنی دارد . پالتوی او در مقابل پانزده شیلینگ

به فروش می‌رود : او در خانه‌ای زندگی می‌کند که در سرسرای آن بوی آبی که در آن ظرف شسته باشند ، بوی کلم ، کرک پاره و نیم شلواری اتاق خواب به مشام می‌رسد ، خانه‌ای که در آن نمی‌توان بدون احساس اینکه کسی دارد گوش می‌کند به توالی رفت . او تنها ، بیدزده ، و افکارش ملول و چون کنه چسبیده است . او از کتابهایی که هر روزه او را محاصره کرده‌اند ، بیزار است چرا که یادآور دخالت بی‌شمرش در یک آشفته‌گی برپیچ و خم لغات به نام خوشبهای لندن هستند ، شعر بلندی که چگونگی تکوین آن ، برای او یکی از دلایل انتخاب فقر بوده است ، ولی شعری که حالا فقط می‌تواند بی‌شمرانه آن را سرهم بندی کند :

آیا می‌توان بدون اینکه پولی در قلب انسان گذاشته شود ، حتی یک پنی داستان کوتاه نوشت ؟ ابتکار ، انرژی ، قوه تعقل ، سلیقه ، فریبندگی - قیمت تمام اینها می‌بایست نقداً "پرداخته شود .

همان کتاب (ص ۱۴)

شهری که در آن زندگی می‌کند و بر اوست که لذتهایش را توصیف کند ، اجتماع نیست بلکه صرفاً "دسته منزوی زندگیهای بی‌معنی است که با خواب‌آلودی پیش می‌روند و با هرج و مرج به نیستی می‌رسند . او و دیگران اجساد هستند که ایستاده می‌پوسند . سی سال بی‌هودگی او را به راهی ناشناخته رهنمون شده است : یا برای خدای پول خدمت کن یا به زیر خاک برو . ناکامی اجتماعی ، ناکامی هنری ، ناکامی جنسی " و بی‌پولی سرنوشت همه‌شان است . " او تصویری از لندن ، از دنیای غربی داشت : او هزاران میلیون برده را در حال ستمگشی و به خاک افتادن در مقابل کاخ پول می‌دید . زمینها شخم زده می‌شوند ،

گشتی‌ها به حرکت درمی‌آیند، معدنچیان در تونل‌های سقف ریز زیرزمین عسرق می‌ریزند، منشیان از ترس اینکه مبادا ارباب از حقوقشان کم کند، برای ساعت هشت و ربع عجله می‌کنند. و آنها حتی در رختخواب با همسرانشان نیز آسوده نیستند و می‌لرزند و فرمانبرداری می‌کنند. از که؟ گهانت پول، اربابان چهره صورتی دنیا، قشر فوقانی. ملغمه‌ای از خرگوشهای چرب و نرم در ماشینهای بیست هزار شیلینگی، از دلالان سهام گلف باز و سرمایه‌گذاران بین‌المللی، از وکلای عالی‌منصبان و پسران مدروز، از بانگداران، اشراف، روزنامه، نوولیبتهائی از هر چهار جنس، از مشت زنان آمریکایی، خلبانان زن، هنرپیشه‌های سینما، اسقفها، شعرای بنام و گوریل‌های شیگاگو.

همان کتاب (ص ۱۶۰)

فقط دو نفر برای وی مفهومی دارند که رابطه‌اش با هر دو آنها به‌خاطر ایفای نقش اول در جنگ بر علیه پول مسموم شده است: هرگز صدقه‌گیر. یکی راولستون است، سردبیر یک مجله سوسیالیستی که برای خارج شدن از طبقه خویش و یک عضو پرولتاریای افتخاری بودن تلاش می‌کند. دیگر روزمیری است که گوردون فقط می‌تواند ملاقات در حیابانها را با وی تحمل کند، زنی که عاشق اوست ولی با او نمی‌خواهد. غباری از پول بین آنها وجود دارد: تمام روابط انسانی می‌بایست با پول خرید و بفروشد. اگر شما پول نداشته باشید، مردان اهمیتی به شما نخواهند داد، زنان شما را دوست نخواهند داشت: و پس از اینهمه واقعاً "که برحق هم هستند. اگرچه من به زبان

مردان و مالکان سخن می‌گویم. ولی اگر پول نداشته باشم، دیگر به زبان مردان و به زبان مالکان حرف نمی‌زنم.

همان کتاب (ص ۱۹)

برای هر زنی، یک مرد بدون درآمد کلان به طریقی نامحترم است، زیرا که او در مقابل اقاها مرتکب گناه شده است: پیام مونث به مذکر اینست که شرافتش را به کناری گذاشته و پول بیشتری درآورد. هر مردی، زنی به دور گردنش دارد که به سختی او را به پائین می‌کشد، "به سوی ویلایی نسبتاً" مورد علاقه و کوچک در پاتنی با مللمان کرایه‌ای و یک رادیوی قابل حمل و اقایائی در پنجره. او با روزمیری به پیاده روی مصیبت آمیز می‌رود. پیاده روی که با خوشحالی مفرطی از افتادن به شور و شوق بی‌معنی در مورد هر چه می‌دیدند شروع می‌شود، از بین نهاری نامطبوع در هتلی ظاهراً "تر و تمیز و دعوائی بر سر عشق‌بازی می‌گذرد، و با اقرار به اینکه فقط هشت پنس دیگر دارد و باید برای بقیه روز قرض کند، به پایان می‌رسد. ماجرا و آزادی صبح نتیجه داشتن هجده پنس در جیبش بود. "این پیروزی مختصری برای خدای پول بود: ارتدادی صبحگاهی، تعطیلی در بیشه‌های اشتاروت. ولی چنین چیزهایی هرگز به پایان نمی‌رسند."

یک تعطیلی دیگر در بیشه‌های اشتاروت به مصیبتی بزرگتر منتهی می‌شود. یک ده پوندی غیرمنتظره ("عجیب بود که انسان چه احساس متفاوتی داشت هنگامی که آنهمه پول در جیب داشت. نه فقط توانگر بلکه دوباره قوت قلب یافته، دوباره نیروی تازه‌ای یافته، و باز متولد شده") با نهاری گرانقیمت و به دنبالش یک مشروب‌خواری خوش ظاهر که به دستگیری وی می‌رسد، بر باد داده

می‌شود: "اگر انسان پولی نداشته باشد، حتی نمی‌داند وقتی به دستش آورد چگونه آن را خرج کند."

شغلی از دست رفت: جستجو برای یکی دیگر ظاهراً "بی‌ثمر است — به نظر می‌رسد پیش‌روی او هیچ چیز جز دوره‌گردی و بی‌چیزی و پشت سرش هیچ چیز به جز حماقت‌های زننده وجود ندارد. تنها چیزی که نیاز دارد اینست که تنها گذاشته شود:

رها از یادآوری هوشیارانه ناگامی‌اش: رها برای غرق شدن... در دنیایی آرام، آنجا که پول و تلاش و محظورات اخلاقی وجود نداشتند... نه دیگر انگل‌وار چسبیدن به راوستون! نه باج سبیل دیگری به خدایان شرافت! پائین، پائین تا خاک — پائین به خیابانها، به دارالمساکین و زندان. فقط آنجا بود که می‌توانست در آرامش به سر برد.

همان کتاب (ص ۲۵۹)

به نظر می‌رسد یک شغل ده ساعت در روز و سی شیلینگ در هفته در کتابخانه‌ای با دو پنی کرایه برای هر کتاب، پناهگاه زیرزمینی که او می‌خواست، فراهم کند، جایی که نه بستگان و دوستانی وجود دارند، نه امید، ترس، جاه‌طلبی، شرافت یا وظیفه. به نظر می‌رسد شب مستی او نقطه عطفی بوده باشد:

این جریان با غافلگیری عجیبی او را به زیر کشیده بود. او قبلاً "بر علیه قانون پول جنگیده و با این حال به باقیمانده تاسف‌آور شرافتش چسبیده بود. ولی حالا این دقیقاً "شرافت بود که او می‌خواست از آن فرار کند. او می‌خواست به اعماق برود، اعماق ژرف، به دنیایی که شرافت در آن اهمیتی نداشته باشد: که ریسمانهای

خود احترامی را ببرد و خود را در آب فرو برد، — غرق شود... همه اینها در مغزش با فکر زیرزمین بودن درهم پیچیده بود. او دوست داشت در مورد مردم گمشده، مردم زیرزمین، ولگردان آسمان جل، گدایان، جانیان، فاحشه‌ها فکر کند. دنیایی که آنها درش زندگی می‌کنند، آن پائین‌ها، در بسترها و دگل‌های کثیفشان، دنیای خوبی است. او دوست داشت فکر کند که زیر دنیای پول، آن دنیای عظیم شلخته‌وار که در آن ناگامی و موفقیت معنی ندارد قرار گرفته است: نوعی امپراطوری ارواح که در آن همه با هم برابرند. او دوست داشت آنجا باشد، پائین در امپراطوری ارواح، پائین جاه‌طلبی.

همان کتاب (ص ۲۱۷)

کامستاک با از دست دادن تماس با دنیای پول و فرهنگ، زندگی در بستری کثیف، خواندن هیچ چیز مگر هفته‌نامه‌های دوپنی، اجازه می‌دهد که خودش تکه‌تکه شود، بازگشتن نه تنها از پول بل از خود زندگی، به نظر می‌رسد او به امپراطوری ارواح و لجن رسیده باشد و اینجاست که رزمری — تنها پیوند با دنیای بالا که او قادر به بریدن از آن نبوده است — خارج از علو طبعش بالاخره به او تسلیم می‌شود.

بچه‌ای که بدین ترتیب بوجود می‌آید، کامستاک را از موجودیتی که در آن تمایلات و شکایات، هردو، ندریجا "کاهش می‌یافتند، بیرون می‌کشد. دیگر آگهی‌های بووکس او را وادار نمی‌کند که برای فرستادن تمدن ما به جهنمی که بدان تعلق داشت، خواهان چند تن تنی‌ان‌تی باشد. او تصمیم می‌گیرد کار قدیمش را با کمپانی

انگلیس مدرن - برای پایان دادن به جنگش با پول و خدای آن - از سر بگیرد .

او چه کرده بود ؟ انگلی را به کنار گذاشته ! تمام سوگندهایش را شکسته ! نبرد تنها و طولانی او به شکستی مفتضح انجامیده بود . خداوند گفت شما پوست ختنه گاهتان را ختنه کنید . او به آغل برمی گشت ، توبه کرده ... احساس عجیب و غریبی وجود داشت ، احساس واقعی جسمی ، در قلبش ، در اعضای بدنش ، در سرتاسر وجودش . این چه بود ؟ شرم ، نکبت ، نومییدی ؟ غضبی از بازگشتن به چنگال پول ؟ فلاکتی از به فکر آینده مرگبار افتادن ؟ او این احساس را به سختی به پیش کشید ، با آن روبرو شد ، امتحانش کرد . تسکینی بود ... حالا که کار از کار گذشته بود او هیچ احساسی جز آسودگی نداشت : آسودگی که حالا بالاخره او کثافت ، سرما ، گرستگی و تنهایی را به انتها رسانده بود و می توانست به شرافت زندگی کامل انسانی بازگردد .

همان کتاب (ص ۲۵۲)

انسان عادی در تمدنی بنا شده بر ترس و طمع ، به نظر می رسد برای قلب ماهیت این نماها به چیزی شریعت توانایی داشته باشد . اعضای طبقه متوسط غیر مرفه که کامستاک در صدد پیوستن به آن بود ، اگرچه با قانون پول زندگی می کنند ، با این حال موفق می شوند شرافتشان را حفظ کنند :

قانون پول ، آن طور که آنها تفسیرش کردند ، صرفاً "خوک صفتی و بیشرفی نبود . آنها استانداردهای خودشان ، نکات مقدس شرافت خودشان را داشتند .

آنها "خودشان را محترم نگاه می داشتند" - ولی گذاشتند اقا قیای در پرواز بماند . گذشته از این آنها زنده بودند . آنها در بقچه زندگی پیچیده شده بودند . آنها بچه ها را تولید می کنند ، کاری که مقدسین و خود - حافظان هرگز و تحت هیچ شرایطی انجام نمی دهند . همان کتاب (ص ۲۵۵)

او دستخط خوشیهای لندن - اثری که قرار بود خارج از دنیای پول خلق شود - را به کناری می اندازد . در کمپانی انگلیس نوین در یک مبارزه حراجی برای کمپانی لوازم آرایش ملکه شما آگهی می نویسد (او این کار را بسیار بهتر از هر چیز دیگری در زندگی ، انجام می داد) . او ازدواج کرده و با رزمی آپارتمان را مبلمان می کند . در نتیجه آنها با یک اقا قیای تازه خریداری شده بازی کردند و رزمی احساس می کند بچه در درونش در حال حرکت است : "بسیار خوب یکبار دیگر وقایع در خانواده کامستاک جریان می یابد ."

جرج بولینگ ، "رویش برای هوا" سال ۱۹۳۹

بولینگ در سال ۱۸۹۳ به دنیا آمد ، او پسر جوانتر یک تاجر بذر درگیر در مبارزه مرگ و فساد و در بازار شهر آکسفورد شایر بین فیلد سفلی بود . او از این دنیای اواخر سلطنت ویکتوریا بوهای مفازه ، سگی به نام نیلر و سطل آشغال را به خاطر می آورد : سروصدای خرمنگسها را به خاطر می آورد که همه جا بودند - "و خدا می داند که صداها و بوهای بدتری وجود دارند . کد امیک را انسان زودتر می شنود ، یک خرمنگس یا یک هواپیمای بمب افکن؟" در مرکز آن ، تصویر والدینش است ، نشسته در کنار بخاریشان مشغول خواندن

"مردم" یا "اخبار جهان"، یا تصویر مادرش مشغول آشپزی "در دنیایی که به آن تعلق داشت، در بین چیزهایی که واقعا "درکشان می کرد". این دنیایی بود به یاد مانده از چهل سال پیش، همچون تابستانی فنا ناپذیر، که در آن "کارهای خوبی برای انجام دادن وجود داشتند." و یکی از این کارهای خوب ماهیگیری است که - به عنوان چیزی کاملاً "مخالف جنگ و زندگی مدرن - به طور اکمل نمادی است از چگونگی زندگی قبل از سال ۱۹۱۴:

... من در شیوه‌ای از سخن گفتن دربارهٔ کودکی‌ام احساساتی هستم - نه کودکی بخصوص من، بلکه تمدنی که من در آن بزرگ شدم و فکر می‌کنم حالا در شرف مرگ باشد. و ماهیگیری به گونه‌ای نمادی است از آن تمدن. به محض اینکه انسان به ماهیگیری می‌اندیشد، به فکر چیزهایی می‌افتد که به زندگی مدرن تعلق ندارند. همان ایده نشستن زیر یک درخت بید برای تمام روز، در کنار برکه‌ای آرام - و قادر بودن به یافتن برکه‌ای آرام برای نشستن در کنارش - به زمان قبل از جنگ، قبل از رادیو، قبل از هواپیما، قبل از هیتلر، و فقط به آن زمان، تعلق دارد. حتی در اسامی ماهی بدمنظر انگلیسی نیز نوعی آرامش وجود دارد... آنها نوعی از اسامی جامد هستند. مردمی که آنها را ساختند از سلسله‌ها شنیده بودند، آنها در وحشت غارتگری زندگی نکردند، یا اینکه وقتشان را به خوردن آسپرین، رفتن به سینما، و در حال نگرانی از اینکه چگونه خویش را از اردوگاه‌های زندانیان سیاسی خارج نگهدارند، نگذرانند... حالا ماهیهای بدمنظر انگلیسی کجایند؟

وقتی من بچه بودم در هر حوض و نهري ماهی بود. حالا تمام حوضها آبشان کشیده شده است، و نهرها اگر با مواد شیمیایی کارخانجات مسموم نباشند، یقیناً "پُرند از قوطی‌های زنگ‌زده و لاستیکهای موتور.

رویش برای هوا (ص ۷۴)

چیزهای خوب همچنین شامل خواندن می‌شدند - عمدتاً "هفته‌نامه پسران، مخصوصاً" چامز، و در آن مجله، بخصوص ماجراهای سریال اونووان بی‌باک، کم شده در سرزمینهای دوردست بیگانه. و یک روز زمستان، آنقدر گرم که هنوز بتوان دراز کشید... من می‌توانم بوی گرد و خاک آسپرین و خنک گچی را حس کنم، و من در آمازون هستم، و این سعادت است، سعادت خالص. با گذشت سالها، کاری با روزی یازده ساعت به عنوان شاگرد بقال وجود دارد: گرفتن دوره‌های مکاتبه‌ای به تو در پیشرفت و ناسیس آن خودت کمک می‌کند. ("این مربوط به قبل از جنگ است، به یاد بیاور، قبل از دوران رخوت و قبل از اندوه و ماتم. دنیا به اندازه کافی برای همه بزرگ بود. همه می‌توانستند "تجارتی راه بیندازند." همیشه برای مغازه‌ای دیگر جا بود") و احساس پشامد خطر از جانب آلمان، حضور در محفل مطالعه کشیش بخش دوستی با اولین دختر برایش وجود دارند. هزارونه صد و سیزده، آخرین سال یک عصر، یعنی آرامش مردابها در کنار تیمس، تپه‌های آبی دوردست، بیدهای پشت آب‌ها، برکه‌ها به سبزی چمن، احساس نترسیدن و در عجله نبودن. ممکن است زندگی از بسیاری جهات ناملايمتر شده باشد ("انسان می‌فهمید که گاهی وقایع هولناکی اتفاق می‌افتند") با این حال مردم، حتی وقتی درمان نبودند، احساس امنیت می‌کردند:

به طور دقیقتر، این احساسی از تداوم بود. تمام آنها می دانستند که باید بمیرند - و من تصور می کنم تعداد کمی از آنها می دانستند که ورشکسته خواهند شد، ولی آنچه که آنها نمی دانستند این بود که نظم چیزها می تواند عوض شود. پدیده ها همانطور که آنها شناخته بودند به حیات خود ادامه می دادند، حال هر چه می خواهد برای آنها اتفاق بیفتد... (والدینش) آنقدر زندگی نکردند که بفهمند تمام آنچه که آنها به آن اعتقاد داشتند تا این حد بنجل بود. آنها در انتهای یک دوران زندگی کردند، وقتی که همه چیز داشت در نوعی سیل وحشتناک حل می شد و آنها این را نمی دانستند. آنها فکر می کردند که این اوضاع جاودانی بود. نمی توان آنها را سرزنش کرد.

همان کتاب (ص ۱۰۷)

در جنگی که این دنیا را ویران می کند، بولینگ از بین فیلدسفلی برده می شود، و فقط یک بار در سال ۱۹۱۷ برای تدفین مادرش، زخمی، مامور شده به خانه بازمی گردد. حتی آن زمان همه چیز عوض می شود: خانه ای که در آن خزیده، آشپزخانه ای که در آن درباره دونووان بی باک خوانده و برای گردشهای ماهیگیری خمیر نان ساخته بود، متروکه ای بیش نبود. نام پدرش از روی تابلوی مغازه سوزانده شده بود: "این موضوع به اندازه اهرام برای من ماندنی بود و حالا اگر بار دیگر در آن پا بگذارم فقط یک تصادف خواهد بود." او دیگر واقعا "اهمیتی نمی دهد. فعلا" او بیشتر سرگرم مدل شلوار افسریش و عیش و سروری است که او و بقیه جوانکها می توانند با شصت لیره ای که مادرش برای او باقی گذاشته است داشته باشند.

اثر "بقیه جنگ - که به دنبال چند اشتباه بروکراتیک به عنوان یک افسر فرمانده انبار غذائی خالی در کورن وال، جایی که هیچ کاری برای انجام دادن نیست مگر مطالعه، گذرانده شد - این بود که بولینگ را با نوعی بی اعتقادی کامل به همه چیز و آگاهی از اینکه هر کس دیگری که همین طور احساس می کرد، در موجی از بی اعتقادی و پوچ گرایی گرفتار شده، تنها بگذارد.

انسانهایی که در شرایط عادی ممکن بود به همان اندازه که به یک فرنی پرچربی فکر می کنند، به خودشان بیندیشند، فقط در اثر جنگ به بولشویکها تبدیل شدند. اگر به خاطر جنگ نبود، من حالا چه باید باشم؟ ممکن است دقیقا "ندانم، ولی مطمئنم چیزی مفایر با آنچه اکنون هستم. اگر جنگ برای کشتن انسان نبود، حداقل او را به فکر کردن واداشت.

همان کتاب (ص ۱۲۳)

پس از این تجربه، او کاملا "از مدار قدیمی وجود سالم پشت پیشخوان گذشته است. او می خواهد سفر کند، "پول بزرگ را به زیر کشد." او با پی بردن به واقعیات زندگی پس از جنگ - قسمت اصلی آن نبرد جاودانی و احمقانه برای فروش چیزها، آنچه که در نوبت به فروش خود انسان برای یافتن یک شغل و حفظ آن می انجامد - بالاخره یک ویزیتور بیمه می شود. پس از آن هیچ اتفاقی نمی افتد به جز ازدواج او با هیلدا، دختری از یک خانواده هندوانگلیسی که در خانه ای طراحی شده برای حفظ تخیلات ایشان در مورد هنوز مقیم هند بودن، زندگی می کنند. ازدواج از ابتدا ناکام است، عمدتا "به خاطر اینکه هیلدا سریعا" به غمگینی خاص طبقه متوسط پوسیده می چسبد: "واقعیت مسئله در مورد آنها اینست که تمام

انرژی و زنده دلی شان با کمبود پول ته کشیده است . "

در سال ۱۹۳۸ بولینگ یک میانه سال میانه حال ، از نظر اقتصادی متوسط ، با ظاهر مردی است که جیره ها را با حق حساب می فروشد ؛ مرد فعال ، به طور دلپذیری چاق ، "از نوع طاهرا" ورزشکار که مستعاراً "چافالو و خبکی بامیده می شود و همیشه روح و رنسدگی میهمانیهاست . " او در خیابان السمیر در حومه داخلی بیرون لندن زندگی می کند ، جایی که در هر پنجاه خانه یک عنصر ضد اجتماع در اصلی خانه اش را به جای سبز ، آبی رنگ کرده است . خیابانی که در حقیقت خطی از سلولهای زندان است ؛

خطی از سلولهای شکنجه شده جدا ، جایی که فقیران با هفته ای پنج تا ده پوند می لرزند و هر کدام از آنها با دیدن ارباب دم تکان می دهند ، همسران شان همچون گابوس از آنها سواری می گیرند و بچه ها همچون زالوهایی خونشان را می مکند . مهملات بسیاری درباره فشار طبقه کارگر گفته می شود . من خودم برای کارگران چندان متأسف نیستم . آیا شما هرگز دریانوردی را دیده اید که بیدار دراز کشیده در فکر سرکیسه شدن باشد ؟ کارگر حقا "تحت فشار است ولی وقتی کار نمی کند یک مرد آزاد است . ولی در هر کدام از آن قوطی گچها حرام زاده فقیری هست که هرگز آزاد نیست مگر وقتی که عمیقاً " در خواب است و رویایی می بیند که در آن اربابش را در ته یک چاه به زیر کشیده و تکه های ذغال را به دهانش فرو می کند .

همان کتاب (ص ۱۴)

شخصاً " او در مرحله ای است که از پانزده سال پدر و همسر

بودن خسته شده - " برای من تصور خودم در قالب نوعی گاو اهلی لبنیاتی مورد تعقیب زن و بچه ها به پائین و بالا اصلاً "جالب نیست . " مکالمات بچه ها عمدتاً "درباره خط کشها و جعبه های مداد است و اینکه چه کسی نمره بالاتری در درس فرانسه آورد . همسرش مداوماً "خرده مصیبتی می شود همچون ترقی قیمت کره ، صورتحساب سرسام آور گاز ، در آوردن کفشهای بچه ها و نزدیک بودن فسط بعدی رادیو .

این دنیای کنونی یکی از موضوعات وحشت است : " ما در آن شنا می کنیم ، این جوهر ماست . هر که از ترس از دست دادن شغل خشک نشده ، حتماً "از ترس جنگ ، فاشیسم با کمونیسم این بلا به سرش آمده . بولینگ در یکی از جلسات ضد فاشیستی که حضور پیدا می کند ، تشخیص می دهد که سخنگو نعمداً "نفرت بر علیه برخی خارجیان را تحریک می کند . و اینکه در پس لغات ضد فاشیستی ، این نوع دیدگاه وجود دارد :

این تصویر خود اوست در حال داغان کردن صورتهای مردم با گلنگدن . صورتهای فاشیستی ، البته داغان ! درست در وسط ! استخوانهای مقعر چون پوست تخم مرغ و آنچه که دقیقه ای قبل شبیه صورت بود ، حالا فقط یک گلوله مربای تمشک است . . . ولی چرا ؟ محتمل ترین پاسخ : زیرا او ترسیده است . هرانسان فکوری این روزها از ترس خشک شده است . و این فقط جوانگی است که به اندازه کافی چشم دارد تا کمی بیش از دیگران ترسیده باشد هیلتر از پس ماست ! عجله کنید ! بیائید همگی گلگندنی بقا پیم و با هم یکی شویم ، و شاید اگر ما صورتهایی به اندازه کافی داغان کنیم ،

آنها از خیر ما درگذرند.

همان کتاب (ص ۱۴۸)

آنها در تمام کارخانه‌های کشتی سازی، دارند کشتی‌های جنگی را برای یک جنگ دیگر به هم می‌کنند، و بمب‌افکنها هم بالای سر ما مدواما در حال پروازند. فعلا "لندن، همچون یک صحرای عظیم بدون چهارپایان وحشی، بزرگ و آرام است. ولی در چند سال آینده؟ با تمام این احوال نفس جنگ با آذیرهای حمله هوایی‌اش، صفهای غذایش، "براندن گلوله‌های مسلسل‌ها بیرون پنجره اتاق خواب"ش، همچون جریانات پس از جنگ که بوسیله مردان بادآورده از اروپای شرقی خلق می‌شود، وحشتناک خواهد بود:

دنیاایی که در حال غرق شدن در آنیم، دنیای تنفر، دنیای شعار پیراهنهای رنگی ما، سیم خاردار، باتونهای پلاستیکی. سلولهای مخفی که نور الکتریکی صبح و شب در آن می‌سوزد و کارآگاهانی در حال تماشای انسان به هنگام خواب. و تظاهرات و پوسترهایی با صورتهای عظیم، جمعیت یک میلیون نفری مردمی که همگی برای پیشوا فریاد می‌کشند تا از فکر کردن به اینکه واقعا "او را پرستش می‌کنند، و همه وقت، در خفا از او متنفرند به طوری که می‌خواهند استفراف کنند، خودشان را گر سازند.

همان کتاب (ص ۱۴۹)

دنیا سال ۱۹۳۸ دنیاایی است که ما کافه شیرفروشی ارشاس، آفتابی و نسیم زده نماد پردازی می‌شود (همانطور که نماد دنیاای سال ۱۹۱۳ ماهیگیری بود) غذای واقعی، راحتی و خلوت تنهایی

وجود ندارد. در یکی از همین محله‌است که بولینگ سوسی می‌خورد که مزه ماهی دارد، و به نظر می‌رسد به دنیای مدرن گار زده باشد:

هر چیزی از چیز دیگری ساخته می‌شود. سلولوید، لاستیک، استیل گروم، لامپهای نئون هرشب درخشانده، سقفهای شیشه‌ای بالای سر انسان، رادیوهایی همه در حال پخش یک آهنگ، هیچ گیاهی نمانده، همه چیز را سیمان پوشانده، قمری‌های ساختگی در حال چرا زیر درختان میوه بی‌رنگ و رو، ولی وقتی به خوراکی ارزان راضی می‌شوی و دندانیت را روی چیزی جامد، مثلا "یک سوسیس، می‌گذاری، حقت همین است. ماهی فاسد در پوست لاستیکی، بمبهای گشتافت در دهانت منفجر می‌شوند.

همان کتاب (ص ۲۷)

یک جای دنیا اشتباه است. تقریبا "تمام انسانهای شریعی که نمی‌خواهند چهره‌ها را با گلنگدن درهم شکنند، افکاری دارند که متوقف شده‌اند. در دنیای خفه و خاموشی که هرگز، نمی‌توانیم آنچه را که واقعا "خواهان انجامش هستیم به انجام رسانیم، زمانی که وقت کافی برای انجام هرکاری هست مگر آنچه که انسان انجامش را با ارزش احساس می‌کند، فقط مردان مرده و گوریل‌های زنده وجود دارند. دنیاای خوب برای زندگی کردن - بین فیلد سفلی قبل از جنگ، به نظر می‌رسد برای همیشه از بین رفته باشد. بولینگ از این دنیاای قبل از جنگ چیزی دارد که خودش خماری پس از میگساری می‌یامند، و تصمیم می‌گیرد با برگشتن به محل تولدش، تنها، در آغاز فصل ماهیگیری به روئیدن برای هوا تلاش کند. شاید بتواند

آرامشی را بیاید که زمانی در بین فیلد سفلی موجود بود: "اگر دوست داشته باشی می‌توانی بگویی ما همچون شلغمهایی بودیم. ولی شلغم‌ها در وحشت ارباب زندگی نمی‌کنند، آنها شبها مشغول فکر کردن دربارهٔ دورهٔ رکود بعدی و جنگ بعدی دراز نمی‌کشند." او می‌خواهد قدرتش را پیش از آغاز اوقات بد در سفر سرازیری پس بگیرد:

در قبر، در چاه مستراح - معلوم نیست. و نمی‌توان با این جور چیزها روبرو شد مگر با کسب احساس درستی در درون. چیزی هست که در عرض این بیست سال پس از جنگ از ما بیرون رفته است. این همان شیرۀ حیاتی است که ما فواره‌وار - تا جایی که هیچ باقی نماند - بیرون داده‌ایم. همهٔ اینها با هراس جلو و عقب رفتن! تقلیدی جاودانی برای لقمه‌ای پول. غوغای پایان نیافتنی اتوبوسها، بمبها، رادیوها، زنگهای تلفن.

همان کتاب (ص ۱۶۸)

او حتی وقتی خارج از مقررات به تعطیلات می‌رود، احساس می‌کند بوسیلهٔ آنها که نمی‌توانند نیازش به پنهان شدن را درک کنند و تمام متوسط اشعورهای حرامزاده که به خوبی می‌توانند آن را درک کنند و برای جلوگیری از آن زمین و آسمان را بهم می‌ریزند، "تعقیب می‌شود."

حتما "وقتی بین فیلد سفلی را پس از بیست سال دوباره برای اولین بار می‌بیند، می‌بایست همچون شهرهای گمشده در پرو بلعیده شده باشد. شهر تجاری دو هزار نفری به شهر صنعتی گستردهٔ بیست و پنج هزار نفری تبدیل شده است. بولینگ در تازگی نارس همه چیز

گم شده است: در محل بازار آبشخور قدیمی اسبها از بین رفته است: میخاههٔ قدیمی به یک کاروانسرا تبدیل شده که در آن نام او (یکی از قدیمی‌ترین ساکنان آن شهر) ناشناخته است: خانه او به چایخاههٔ وندی و شهرداری به تیمارستان محالین تبدیل شده است. در راه کمربندی قدیمی خانه‌های بیلاقی، ماشنها، گرامافونها وجود دارند. ("اغلب یک بعد از ظهر تمام آنجا می‌نشینم، و یک ماهی‌خوار ممکن بود در آب کم عمق ایستاده باشد... و برای سه یا چهار ساعت مداوم هیچکس نبود که او را ترسانده و رم دهد"). محل از اздаهام مردم سیاه اسب، بعضی از آنها در یک زنجیرهٔ نانام (هر پنج یارد یک مرد) به طور طعنه آمیزی ماهیگیری می‌کند. رودخانه از قایق‌ها پر شده است - "شناورهای شیطانهای کوچک که سعی می‌کردند ماهی بگیرند، با امواج قایق‌های موتوری بالا و یائین فرستاده می‌شدند." در هر صورت احتمالا "دیگر در رودخانه که آب زمانی درخشندهٔ سبز، مهوای کثیف، پر از ته‌سیگار و پاکتهای کاغذی شده است، ماهی وجود ندارد.

اولین دختری که با او آشنا بود، عجزهٔ تلوتلوخوری شده است: ارثی فاتح از غریبه‌ها، آنچه را که زمانی شهر او بود، با آتشال پر کرده‌اند. درحقیقت برکهٔ آرامی با ماهی‌های بزرگ که او زمانی به عنوان یک پسر بچه کشف کرده بود، ولی هرگز قادر نبود امتحانش کند، آتش کشیده و قبلا "تا نصفه از قوطی کنسرو پر شده است. تلاش برای دیدار از مناظر کودکی بی‌فایده است: "رویش برای هوا! ولی هوایی وجود ندارد. سطل آتشالی که ما درونش هسنیم به طبقهٔ بالای جور رسیده است."

آنچه که نهایتاً "بولینگ را به ترک شهر مجبور می‌کند، ریزش اتفاقی بمب بوسیلهٔ یکی از هواپیماهایی است که مداوماً بالای آن

پرواز می‌کنند. بی‌شمی تلاشش برای بالا آمدن و به سطح رسیدن را هنگام بازگشت به خیابان اسمیر با به جا گذاشتن یک چوب ماهیگیری نو و استفاده نشده تشخیص می‌دهد: جستجو برای یافتن زندگی قدیم هدر دادن وقت است:

عجب کاری با آمدن به اینجا انجام داده بودم! در تمام این سالها بین فیلد سفلی در جای خلوتی یا در گوشه ذهنم - یک جور جای دنجی که می‌توانستم هر وقت که دوست دارم دوباره به آن قدم گذارم - کنار گذاشته شده بود: و نهایتاً "وقتی دوباره در آن قدم گذاشتم، دریافتم که دیگر چیزی وجود نداشت."

همان کتاب (ص ۲۲۳)

چیزی که او آموخته، این است که این همه می‌خواهد اتفاق بیفتد: "آن چیزهایی که از آن ترسانده می‌شوی، چیزهایی که به خودت می‌گویی کابوسهایی بیش نیستند یا فقط در کشورهای خارج اتفاق می‌افتند". انگلستان، همانگونه که او در طول بخشهایی از آن به عقب برمی‌گردد، در چندگانگی و محرمانگی‌اش عظیم به نظر می‌رسد، ولی این عظمت پناهگاهی نخواهد بود:

اوقات بد در راهند، و همین‌طور جماعت مردان. اینکه چه از پس اینها خواهد آمد، نه تنها نمی‌دانم بلکه حتی توجه مرا به سختی جلب می‌کند. من فقط می‌دانم اگر چیزی وجود دارد که ذره‌ای بدان اهمیت می‌دهی، بهتر است همین حالا با آن خدا حافظی کنی، زیرا هرچه که شناخته‌ای با تق‌تق همیشگی مسلسلها به پائین پائین، درون گشافات می‌رود.

همان کتاب (ص ۲۲۵)

او به زندان آجر قرمزی، به هیلدایی که باور نمی‌کند که او با زنی نوده است، باز می‌گردد. تمام آن فرار از زندانی دشوار در فضایی که هیچ چیز واقعی نیست، مگر قبض ناز، شهریه مدرسه، کلم جوشیده و اداره رفتن صبح دوشنبه، بی‌معنی می‌شود. همه چیز رنگ می‌بازد تا وقتی که هیچ باقی نماند مگر ابتدائی حام در بویی ار پالتو بارانی‌های کهنه.

وینستون اسمیت "هزار و نهصد و هشتاد و چهار"، سال ۱۹۴۹
وینستون اسمیت در اواسط دهه ۱۹۴۰ به دنیا آمد. خانواده‌اش وقتی او حدوداً ده سال دارد، در یکی از نصفیه‌های دوره‌ای ناپدید می‌شوند، و او از اینکه مادر و خواهرش خود را به خاطر او قربانی کردند، تقریباً آگاه است. دنیای قبل از سال ۱۹۸۴ دنیایی بود که در آن چنین فداکاریهای شخصی غم انگیزی هنوز ممکن بود (حالا این فقط کارگران هستند - منصور به خارج از تمدن بودن - که چنین صداقت‌های غیرقابل تردید شخصی را حفظ کرده‌اند):

مصیبت... به عهد باستان تعلق داشت، به زمانی که هنوز تنهایی، عشق و دوستی وجود داشت و زمانی که اعضای یک خانواده بدون احتیاج به دانستن علت، در کنار یکدیگر می‌ایستادند... (مادر او) خود را به ایده‌ای از صداقت خصوصی و غیرقابل تغییر قربانی کرده بود. او فهمید که چنین چیزهایی این روزها نمی‌توانند اتفاق بیفتند. این روزها، ترس، نفرت و درد وجود داشتند ولی نه شکوه احساسات، نه غم و اندوه عمیق و بغرنج.

۱۹۸۴ (ص ۲۷)

یک بمب اتم روی کالجستر، نبرد خیابانی در لندن، گرسنگی دائم و نراعی پست برای گرفتن غذای بیشتر، انقلاب، رندگی بینمانه در مرکز احیاء، جنگ مداوم بر علیه آسیای اروپایی، ازدواجی ناموفق که در سالهای هفتاد درهم پاشیده شد - تجاربی هستند که او در میانشان بزرگ شده است. در سال ۱۹۸۴ اسمیت سی و سه ساله است: کوچک، نحیف، در عذاب از زخم واریس پایش و از تشنجات سرفه صبح زود، در عمارت پیروزی ویران زندگی می کند ("راهرو بوی کلم جوشیده و پادری ژنده کهنه می داد"). او یکی از شهروندان انگلستانی است که باید فرودگاه شده است، ولایتی از یک فوق کشور معروف به اعیانوسیه. او در لندنی زندگی می کند که هفته ای بیست یا سی بمب موشکی بر آن می افتد، جایی که خانه ها پوسیده، جای خالی بمبها، قطع برق، کمبود مزمن چیزی از پس دیگری، آب یخ، صابون شن دار، سیگارهایی که تکه تکه می شوند، غذای بدطعم و مردمان زشت وجود دارند. ظاهراً این نیره رنگی، بی حاصلی و بی تمایلی برای دنیایی مدرن نماد شاخص تری هستند تا جنایت و ناامنی.

اوضاع ایده آل از نظر حزب چیزی بود عظیم، وحشتناک و درخشان - دنیایی از استیل و بتون، از ماشینهای غول پیکر و سلاحهای هولناک - ملتی جنگاور و بنیادگرا، به پیش با وحدتی کامل، همه در حال تفکر نسبت به اندیشه ای واحد و در حال فریاد زدن شعارهای واحد، مداوم در حال کار، نبرد، پیروزی، آزار و اذیت - سه میلیون انسان همه با صورتی یکسان. واقعیت پوسیده می شد، شهرهای دودی رنگ که مردم گرسنه در کفشهای سوراخ، در خانه های وصله پینه شده قرن نوزدهم که

همیشه بوی بد توالت و کلم از آن بر می خاست، در آن به این سو و آن سو می رفتند. او ظاهراً "تصویری از لندن، وسیع و ویرانه، شهر یک میلیون سطل آشغال را می دید... (ص ۶۲) ۱۹۸۴

نهارهای تنظیم شده وجود دارند ("یک ظرف فلزی تاس کباب صورتی خاکستری، یک تکه نان، یک حب پنیر، یک لیوان فیهوه ویکتوری بدون شیر و یک حبه فند") : حضور در مراکز تجمع که دقیقاً "مورد مراقبت است: اتحاد موخر ضد سکس که برای ویران کردن همبستگی عاطفی بین مردم که ممکن است بانی صداقت های شخصی باشد طراحی شده: اتحاد جوانان و جاسوسان که اعضای آن به سمعک هایی مجهزند تا راحت تر بتوانند به مکالمات والدینشان گوش دهد. بچه ها به وحشی هایی غیر قابل کنترل و وحشتناک تبدیل شده اند که هر چه با حزب مربوط شود، ستایش می کنند.

آوازه ها، تظاهرات، پرچمها، راهپیمایی ها، مشق نظامی با سلاحهای دروغین، فریاد کشیدن شعارها، ستایش برادر بزرگ - همگی برای آنها نوعی بازی خیلی جالب بودند. تمام سعیت آنها به سمت بیرون بر علیه دشمنان دولت، بر علیه خارجیان، خائنین، خرابکاران و جانباختن فکری برگردانده می شد. برای مردم مسن تر از سی سال رسیدن از فرزندانشان امری طبیعی بود. هفته ای نبود که در مجله تایم خبری چاپ نشده باشد مبنی بر اینکه چگونه یک جاسوس کوچولو - معمولاً "کودک قهرمان" عبارت مورد استفاده بود - جزئیات توطئه ای را از والدینش شنیده و آنها را به پلیس فکر

لو داده بود.

همان کتاب (ص ۲۳)

ملزومات حزبی دولت همدحا هست. این ملزومات قبل از هر چیز در نوکویی (کسرتن انگلیسی استاندارد که تنها هدفش باریک کردن سطح فکر مردم به وسیله درهم گویی فرهنگ لغات است) و در گیردهای تصویری پلیس فکر که به طور همزمان هم گیرنده است و هم منتقل کننده (یک پیترت فنی که درهم گویی زندگی شخصی را ممکن می سازد) موجود است. اساس نمی دانست چه زمانی تحت مراقبت است. احتمالا "هرکسی همیشه تحت نظر بود: "می بایست زنده می ماندی. . . . با تصور اینکه هر صدایی که بوجود می آوردی شنیده می شد، و به جز در تاریکی، هر حرکت مورد مذاقه قرار می گرفت"

این است فرهنگ سوسیالیسم انگلیسی منحرف معروف به اینگساک، که به وسیله وزارتخانه های حقیقت، صلح، فراوانی و عشق اداره می شد. آخر کار واقعاً "ترساک است: بی پنجره، محاصره شده با پیچ و خمی از سیمهای خاردار و آشیانه های مسلسل، و حتی در خیابانها هم محافظان سیاهپوش با چهره گوریل مسلح به بانوهای به هم چسبیده گشت می زدند. "افیانوسیه به وسیله نخیه ای اداره می شود - حزب واقعی (دو درصد کل جمعیت) که بر مبنای شعارهایش حکومت می کند: جنگ صلح است آزادی بندگی است، و بی تفاوتی قدرت است. حزب دومشکل عمده دارد: پیروزی بر زمین و جلوگیری از افکار مستقل، وجود علم فقط ناجائی که به انجام اینها کمک کند ضروری است. اصول بنیادی آن، مبنی بر این ایده که هیچ چیز وجود ندارد مگر از طریق آگاهی بشر، همان کنترل حقیقت است - نوعی حابجایی جنون زده عقل که در نوکویی "دوفکری" خوانده

می شود.

دو فکری یعنی قدرت حفظ دو باور متضاد در اندیشه به طور همزمان، و پذیرش هردوی آنها است. روشنفکر حزبی می داند که حافظه اش در چه جهتی می بایست تغییر کند: بنابراین می داند که در حال گول زدن وقایع است: ولی با تمرین دوفکری او همچنین خویشتن را راضی می کند که واقعیت مختل نمی شود. این روند می بایست آگاهانه باشد وگرنه با دقت کافی به انجام نمی رسد، ولی همچنین می بایست نا آگاهانه باشد، وگرنه احساسی از خطا و سپاس گناه به همراه خواهد داشت. دو فکری در همین قلب اینگساک قرار گرفته، چون عمل اساسی حزب، در استفاده از فریب آگاهانه ضمن حفظ ثبات و استحکام هدف که با صداقت کامل ادامه می یابد است. گفتن دروغهای عمدی ضمن باور راستین به آنها، فراموش کردن هر حقیقتی که باعث دردسر شده است، و سپس، در صورت لزوم دوباره، بازگرداندن آن از گمنامی فقط تا آنجا که لازم است، انگار وجود وقایع عینی، تمام اینها ضرورتاً "لازم است. حتی برای استفاده از لغت دوفکری لازم است آنرا تمرین کرد. زیرا با استفاده از این لغت است که کسی می پذیرد، دیگری به واقعیت ناخنک می زند: با عمل تازه ای از دو فکری این آگاهی از بین می رود: و به همین ترتیب تا بینهایت، همیشه با دروغ از روی حقیقت می پرد. نهایتاً "بوسیله دو فکری است که حزب قادر بوده است - و احتمالاً"، همانطور که می دانیم، برای هزاران سال قادر خواهد

بود - که حرکت تاریخ را متوقف کند .

همان کتاب (ص ۱۷۱)

تاریخ با تغییر دادن مداوم متوقف می شود . در حقیقت گذشته ای وجود ندارد - فقط نوعی حال استمراری که در آن همیشه حزب بر حق است . شعار اینست که : "آنکه حال را کنترل می کند ، گذشته را نیز تحت نظر دارد" . عضو حزبی کامل آنست که دوفکر باشد ، خوشحال در دنیایی که دوستانی وجود ندارند مگر رفقا ، جایی که یک امر عشقی غیر ممکن است و لذت محبت ، یک جنایت است ("چطور می توانست ترس ، تنفر ، ساده لوحی احمقانه که حزب به آنها احتیاج داشت ، در اعضایش در مسیر مستقیمی نگهداشته شود ، مگر با در بطری کردن هوشی پر قدرت و استفاده از آن به عنوان نیروی راهبرنده ؟) . یک عضو حزب وقت اضافی ندارد و هرگز تنها نیست مگر در رختخواب . انجام هرکاری که محتاج تنهایی باشد ، خطرناک است - و همین مسئله پیشنهاد می کند که فردگرایی منع شده یا غرابت ، با لغت نوگویی "خودزیستی" توصیف شود .

بزرگترین عمل ناگوار "گناه اندیشه" است - که همیشه کشف خواهد شد - و بزرگترین تقوی نیز "خوش فکر" بودن .

در نوگویی حتی تفسیر "گناه چهره" وجود دارد - "پوشیدن سیمایی ناکامل بر چهره تان (برای مثال ، دیرباور به نظر رسیدن ، به هنگام اعلام یک پیروزی) . همچنین تفسیر "توقف گناه" نیز وجود دارد :

استعداد فکری کوتاه آمدن ، اگرچه با غریزه ، در لبه هر فکر خطرناک . این استعداد همچنین شامل قدرت چنگ نزدن به مناسبات ، ناکام ماندن در مشاهده خطاهای منطقی ، بد تعبیر کردن ساده ترین مباحثات

اگر نسبت به اینگسای خصمانه باشند ، و خسته شدن یا مقابله کردن با هر سلسله افکاری که توانایی هدایت به مسیری ارتدادآمیز دارند ، می شود . توقف گناه ، در اختصار یعنی حماقت حفاظتی .

همان کتاب (ص ۱۶۹)

برادر بزرگ - لغزش ناپذیر ، قادر مطلق ، فناپذیر و حاضر در همه جا از طریق عکسهای غول آسایش ، و گلداستین - دشمن مردم ، از دین برگرداننده ، ضد انقلابی ، آلوده کننده خلوص حزبی ، مولف کتابی وحشتناک ، ملغمه ای از تمام آئین ها به نام "تئوری و عمل کلکتیویسم انحصاری" - دو قطب این جامعه هستند . خود اسمیت یک عضو ظاهری حزب است ، که هفته ای شصت ساعت در وزارت حقیقت د "تصحیح" پرونده ها و تمام اسناد هر مفهوم ایدئولوژیکی قابل تصویری ، برای نامتناقض ساختن آنها با تغییر خط حزبی کار می کند :

روز به روز و شاید دقیقه به دقیقه ، گذشته با وقایع روز متحول می شد . در این راه نشان دادن صحت تمام پیشگوئی های حزب با مدارک مستند کاملاً "ممکن و عملی" بود : و هیچ خبر یا توضیح عقیده ای که با نیازهای لحظه در تقابل بودند ، هرگز نمی بایست ضبط یا حفظ شوند . تمام تاریخ لوحه پاک شده کاملاً "صافی بود که دقیقاً" همانگونه که لازم بود دوباره روی آن حکاکی می شد . زمانی که عملی به انجام رسید ، اثبات اینکه تحریفی واقع شده است ، به هیچوجه ممکن نبود .

همان کتاب (ص ۳۵)

در چنین دنیایی - در مقایسه با یک معادله ساده و مجهولی

— او گمشده و در تنهایی حویش گرفتار است :

او احساس می‌کرد که گویی در جنگل‌های گف دریا سرگردان باشد و گمشده در دنیای هیولاها که او خودش یکی از آنها بود، او تنها بود. گذشته مرده بود، آینده قابل تصور نبود. او چه اطمینانی داشت که یک موجود انسانی زنده حامی‌اش باشد؟ و از چه راهی سلطه‌ی حزب برای همیشه تحمل نخواهد داشت؟ خواب یا بیدار، در حال کار یا در حال خوردن، داخل یا خارج، در حمام یا در رختخواب — هیچ راه فراری نیست، هیچ چیز به خودشان تعلق ندارد مگر چند سانتیمتر مکعب داخل مجسمه‌شان.

همان کتاب (ص ۲۵)

و در انتها، حتی آن پناهگاه آخری نیز نمی‌خواهد وجود داشته باشد. شاید هرکه ادعاهای حزب را نمی‌پذیرفت و آمارهایش را باور نمی‌کرد مریض یا بی‌عقل بود. اسمیت به یک کتاب تاریخ مدرسه و به دیباچه‌ی آن می‌نگرد — تصویر تمام چهره، خواب‌آور و معمولی برادر بزرگ :

گوئی نیروی عظیمی بر تو فشار می‌آورد — چیزی که به درون مجسمه‌ات نفوذ می‌کرد، و مداوم به مغزت ضربه می‌زد، برای بیرون آوردن از اعتقادات ترا می‌ترساند، ترا به انگار شواهد احساسات ترغیب می‌کرد. در پایان حزب اعلام می‌کرد که دو و دو می‌شود پنج و تو مجبور بودی باور کنی. ادعای آنها، دیر یا زود، اجتناب‌ناپذیر بود: منطق موقعیتشان چنین اقتضا می‌کرد. نه تنها ارزش تجربه بلکه همین وجود واقعیت خارجی نیز به

طور ضمنی با فلسفه ایشان، انگار می‌شد. بزرگترین ارتداد، عقل سلیم بود. و آنچه وحشتناک بود این نبود که ممکن بود ترا بکشند، بلکه ممکن بود برحق باشند.

همان کتاب (ص ۶۷)

ولی او مردانه فکر می‌کند سلامت عقل آماری نیست. صحت یک عقیده با تعداد مردمی که به آن باور دارند متناسب نیست. نمی‌توان دو و دو را به هرچه راحت است تبدیل کرد یا شاهد حواس را صرفاً به خاطر اینکه حزب اینگونه دسنور می‌دهد به دور انداخت. هر قدر قدرت "آنها" عظیم و هر قدر استدلال "آنها" مشعشع بود، با این حال "آنها" بر خطا بودند. حق گرائی‌ها بر حقد و در سنگاری بر محفوظ داشتن حقیقت بنا می‌شود. "آزادی، آزادی گفتن دو و دو می‌شود چهار است. اگر این تصدیق شود بقیه مسایل به دنبالش می‌آیند." این یکی از اولین نوشته‌ها در یادداشت روزانه است که او نگهداریش را آغاز می‌کند، و آن را در گوشه‌ای از اتاقش که بواسطه یک اشتباه معماری خارج از برد دورنما قرار گرفته، می‌نویسد.

این تلاش یاغی‌گرانه برای ادامه‌ی حفظ میراث انسانی ("یک شیخ تنها حقیقتی را فاش می‌کند که هیچکس هرگز نخواهد شنید") طواهر دیگری نیز دارد. او در حین کینه‌ورزی نوعی هم‌فکری با گلداستین احساس می‌کند: "... قلب او به مرتد تنهای استهزاء شده روی صحنه، تنها حافظ حقیقت و هوش در دنیایی از دورغ تبدیل شد. او امیدوار است که کارگران (که به واسطه نداشتن عقل و حرد به ایدئولوژی حزب و آزادی روشنفکری داده شده، آغشته شده‌اند) احتمالاً خواهند شورید و آینده را به دست خواهند

گرفت. او به وجود یک سازمان ضد انقلابی معروف به **برادری** که ساع است به وسیله کلداستین رهبری می شود، اعتقاد پیدا می کند. او از کنترل حافظه اش سرباز می ریزد و در جستجو برای "خود زیس" حتی با ایده اتاقی که بالای یک معاره سمساری در مطعدهای کارگری کشف کرده است - اتاقی ظاهراً "بدون" دورین - بازی می کند.

مظرفه اتاق یک خاطره عربی بسیار قدیمی را بیدار کرده است. اگرچه این ایده می بایست به عنوان غیرممکن رد شود. به نظر می رسد او می داند که نشستن در این اتاق شبیه چیست، "متنفا" آنها مطلقاً "امن، هیچکس مراقبت و هیچ صدایی در تعافست نماند، هیچ صدایی به جز آواز قوری و نیک ساک دوستانه ساعت". از همه بالاتر رابطه او با جولیان و او براین است. جولیا در یکی از بختهای دروغ وزارت حقیقت کار می کند، و کارش کنترل موتوری است که ماشین دروغ نویسی را راه می اندازد. استهار او به خلوص چنان است که برای کار کردن درخانه کثافت پوروسک که شوشه ها و عکسهای متسجج برای مصرف کارگران تهیه می کند نیز او را مجاز می دارد. او در اعتقاد به اینکه امنیت، همیشه در به همراه جمعیت فریاد زدن است، با حضور در نظاهرات، توزیع ادبیات برای اتحاد جوانان ضد سکس، تهیه پرچمهایی برای هفته تنفرمایی از صداقت بنا کرده است. "اگر قوانین کوچک را محترم شمردی، می توانی بزرگهایش را زیر پا بگذاری". ولی چین فاون شکلی خالصاً از نمایل وی برای لذت عاطفی سرچشمه می گیرد: اگرچه او در شیوه های فریب منظم است، ولی این به هیچوجه به خاطر عدم پذیرش منطقی یا ایدئولوژیکی از ایکساک نیست. او فقط از لحاظ عاطفی شورشی است:

زندگی، آنگونه که او درکش می کرد، بسیار ساده بود.

می خواستی اوقات خوشی داشته باشی: "آنها"، یعنی حزب، می خواستند مانع شوند، تو هم قوانین را به بهترین نحو زیر پا می گذاشتی. به نظر می رسید او، اینکه آنها بخواهند انسان را از لذتش مانع شوند را به اندازه اینکه انسان بخواهد از دست ایشان در امان بماند، طبیعی می دانست. او از حزب متنفر بود و این را با زمخت ترین کلمات بیان می کرد. ولی انتقادی عمومی از حزب نداشت.

همان کتاب (ص ۱۰۸)

او به خاطر اینکه اسمیت را به عنوان کسی که وابسته نیست تشخیص داده، مرتدانه ترین پیام ممکن در اتاقانوسیه، "دوست دارم" را برایش می فرستد. پس از مدتی که از آشنائیشان می گذرد، روابطشان به دور از برد و وربینها و میکروفون ها گسترش پیدا می کند. وقتی او می فهمد که جولیان این رابطه را قبلاً "با تعدادی از اعضای ظاهری حزب داشته، بسیار خوشحال می شود. "اگر او می توانست همه آنها را با جرم یا سفلیس آلوده سازد، چه خوب بود! هر چیزی که بپوساند، ضعیف کند و تحلیل برد". در دنیایی که همه چیز سیاسی شده و جایی که همه چیز با ترس و نفرت آغشته است، دوستی تنها غیرممکن است: "در آغوش گرفتن آنها یک نبرد بوده، به اوج رسیدن، یک پیروزی. این یک صربه پریشان کننده بر علیه حزب بود."

برای اسمیت تمام این تجربه با شکستی که جولیا فکر کردن درباره اش را نمی پذیرد، ادغام شده - همانطور که جولیا از اهمیت دادن به نگرانیهای او در مورد ویرانی نارنج سرباز می زند:

او، این که شخصیت همیشه شکست می خورد، را به عنوان

قانون طبیعت نمی‌پذیرد. به‌طریقی او تشخیص می‌داد که خودش محکوم است، که دیر یا زود پلیس فکر او را دستگیر می‌کند و می‌کشد، ولی با بخش دیگر اندیشهایش باور داشت که بنای یک زندگی خصوصی که در آن بتوان آنطور که مورد علاقه است زندگی کرد، به‌طرقی ممکن بود. تمام آنچه که احتیاج بود، شانس بود و زیرکی در فریب مردم و جسارت. او درک نمی‌کرد که چیزی به‌عنوان شادی وجود نداشت، که تنها پیروزی در آینده بسیار دور، مدتها پس از مرگ این انسانها، قرار گرفته، که از لحظه اعلام جنگ به حزب بهتر است انسان خودش را به‌عنوان لاشه‌ای به حساب آورد.

همان کتاب (ص ۱۱)

درحالی که وضعیت جسمانی او بهبودی می‌یابد ("روند زندگی دیگر قابل تحمل نبود، او دیگر انگیزه‌ای برای شکلک درآوردن در دوربین یا با بلندترین صدایش با فریاد دشنام دادن نداشت") او حتی سعی می‌کند خودش را لرغیب کند که "آنها" را می‌شود کتک زد. حتی به این فکر می‌افتد که سیمای بنیانی "خود زیستی" را نمی‌توان ویران کرد. "آنها" نمی‌توانند به درون انسان وارد شوند: او با گوتسهای همیشه بیدارش به دوربین فکر می‌کرد. آنها می‌توانستند شب و روز انسان را تحت نظر داشته باشند، ولی اگر انسان سرش را نگه‌میداشت، می‌توانست گولشان بزند. با تمام درایتشان، هرگز به‌راز یافتن آنچه انسان دیگری فکر می‌کرد، دست نیافته بودند. شاید این به‌هنگامی که انسان در دست ایشان است کمتر صحت داشته باشد. حقایق را، به‌هرحال، نمی‌توان

پنهان نگاه داشت. می‌شد رد آنها را با پرس و جو گرفت، می‌توان با شکنجه آنها را از انسان بیرون ریخت. ولی نهایتاً "چه تفاوتی می‌توانست داشته باشد، اگر مسئله نه زنده ماندن که انسان ماندن بود؟ آنها نمی‌توانستند احساسات انسان را تغییر دهند به‌همین خاطر خود انسان هم، حتی اگر چنین می‌خواست نیز، نمی‌توانست تغییرشان دهد. آنها می‌توانستند هرچه که اندیشیده، گفته یا انجام داده بودی را در بیشترین جزئیات فاش و برملا سازند: ولی قلب واقعی، که عملکردهایش برای خود انسان هم اسرارآمیز بودند، غیرقابل تسخیر می‌ماند.

همان کتاب (ص ۱۲۶)

ابراین یک عضو واقعی حزب است که اسمیت معتقد است یک لحظه شورش تله‌پاتی در یکی از تنفرهای دو دقیقه‌ای با او داشته است: "یک پیوند درک متقابل، مهمتر از عاطفه، مشارکت بین آنها بود." او به این فکر می‌افتد که ابراین، که چیزی در چهره‌اش بیانگر صدارندگسی سیاسی است، یک رهبر سازمان برادری است. او انگیزه‌ای احساس می‌کند برای "همین‌طور رفتن به محل اسراین، اعلام اینکه او دشمن حزب بوده است و نقضای کمک از او". او تشخیص می‌دهد که یادداشت روزانه را برای او براین است که نگه‌میدارد.

همچون رابطه اولش با جولیا، اینجا نیز حرکت اول از جانب دیگری شروع می‌شود. اسمیت، ظاهراً "برای قرض گرفتن یک چاپ جدید از فرهنگ نوگوش به حضور در آارتمان او براین دعوت می‌شود. او حس می‌کند که بالاخره به انتهای طوطه رسیده است - و

با قدم نهادن درون نمناکی گوری که همیشه می دانسته آنجا منتظرش است، این حرکت دوباره با مرگ پیوند دارد. ابراین ادعا می کند که گلدستین و سازمان برادری واقعا "به عنوان نیروهای ضد حزبی موجودیت دارند و اسمیت و جولیا قسم خوردند که به خاطر آنها از هیچ کاری برای تضعیف روحیه حزب مضایقه نکنند مگر جدا شدن و دوباره ندیدن یکدیگر. فعالیت برای سازمان برادری، همچون دوستی عاطفی آنها که ایشان را به این استثناء سازی هدایت کرد، انتهایش شکست شخصی خواهد بود. ابراین به آنها می گوید که ایشان دارند به مرگ می پیوندند: "اتفاق هر تغییر قابل درکی در دوران زندگی خود ما امکان ندارد... تنها زندگی واقعی ما در آینده است."

هر دو این رابطه ها به هنگام دستگیری اسمیت و مواجهه او با پلیس فکر در وزارت بی پنجره ولی همیشه روشن عشق پایان می پذیرد.

اینجا درکی از زمان و مکان وجود ندارد. در روید بی پایان جنایات، وحشت و هرج و مرج دائم و مراجعه مداوم وحشت زده به اتاق مرموز ۱۰۱ وجود دارد. اسمیت کتک خوردن اولیه معمولی با پنج یا شش مرد همزمان با مشت و باتون و میله های آهنی و چکمه را تحمل می کند:

عجب زمانی بود وقتی او به بی شرمی یک حیوان روی زمین می غلتید، و با تلاشی ناامیدانه و بی پایان برای دفع ضربات لگد بدنش را به این سو و آن سو می پیچید و ضربه های بیشتر و بازهم بیشتری به دنده هایش، به شگمش، بر آرنجش، بر ساق پایش، بر گشاله رانش، بر بیضه هایش، بر استخوان ابتدای ستون فقراتش

می طلبید. عجب زمانی بود وقتی که این شکنجه تا آنجا ادامه پیدا کرد که به نظرش رسید جنایت بار، گناهکارانه و غیر قابل بخشش این نیست که محافظان به زدن او ادامه دهند بلکه اینست که او دیگر نتواند هوشیاریش را حفظ کند.

همان کتاب (ص ۱۹۳)

حافظ روان انسانی نهایتاً "به یک دسته استخوان نالان از بدبختی و نکبت در زیر جامه های کثیف، موها و دندانهای ریخته، بدبو همچو یک بز، شبیه به پیرمردی شصت ساله در عذاب از یک بیماری بدخیم و یک ساک بی ظرافت از کثافت تبدیل شد. او بوسیله بازپرسان حزبی که به تناوب روی او کار می کنند، از نظر روانی به چیزی تنزل پیدا کرد که همچون خمیر می شد به هر شکلی درش آورد: سلاح اصلی آنها تفتیش بی رحمانه بود که ساعت از پس ساعت با فریب او، دام گذاشتن برایش، پیچاندن همه چیزهایی که گفته بود، محکوم کردنش در هر قدم از دروغها و تناقضات ادامه می یافت تا اینکه او به همان اندازه که از شرم، از فرسودگی شروع به گریستن کرد... اکثر اوقات آنها به او فحش می دادند و در هر دودلی او را به فرستادن دوباره نزد محافظان تهدید می کردند: ولی گاهی اوقات ناگهان روششان را عوض می کردند: او را رفیق می خواندند، به نام اینگساک و برادر بزرگ از او درخواست می کردند.

همان کتاب (ص ۱۹۴)

هدایت کننده عملیات ابراین است: شکنجه گر، حافظ، تفتیش گر عقاید و دوست مرشدی که اسمیت را از بی ترتیبی فکری و

حافظه معیوب نجات خواهد داد، قالب‌گر اندیشه‌ای که مرتد فاسدالعقیده را دوباره خواهد ساخت، و دیوانه را به‌سوی هوش و عقل هدایت خواهد کرد. انسانها همگی قابل انعطافند. آنها در وزارت عشق نه تنبیه بلکه درمان می‌شوند - و برای ضروری ساختن تلائشان به‌رهایی از مبادرت مریض‌گونه به "خودزیستی" آموخته می‌شوند. ابراین درمورد تواضع برای اسمیت داد سخن می‌دهد: "تو به تسلیم، که بهای عقل و هوش است، تن ندادی ترجیح دادی دیوانه باشی. وینستون! فقط یک عقل منظم می‌تواند واقعیت را بفهمد. تو معتقدی که واقعیت چیزی عینی، خارجی است و به‌راه خودش وجود دارد. تو همچنین معتقدی که طبیعت واقعیت، خود-گواه است. وقتی تو خودت را به فکر کردن اینکه چیزی را می‌فهمی فریب می‌دهی، تظاهر می‌کنی که هرکس دیگر نیز همان چیز را چون تو می‌فهمد. ولی وینستون! بگذار به تو بگویم که واقعیت خارجی نیست. واقعیت در ذهن انسان موجود است، و نه جای دیگر. نه در ذهن افراد که می‌توانند اشتباه کنند و به‌هرحال بزودی فاسد می‌شوند: فقط در ذهن حزب، که جمعی و فناپذیر است. هرچه که حزب حقیقت بداند، حقیقت است. فهمیدن واقعیت ممکن نیست، مگر با نگرستن از چشمان حزب."

همان کتاب (ص ۲۰۰)

او در مورد تمامیت و کمال تسلیم شدن، وقتی که عیب و نقص در خصوصیات فردی به‌وسیله خود عیب و نقص درست خواهد شد، سخن می‌گوید:

"ما مرتد را نابود نمی‌کنیم زیرا او در مقابل ما مقاومت

می‌کند: تا زمانی که او مقاومت می‌کند هرگز نابودش نمی‌کنیم. ما او را به‌آئین دیگری می‌آوریم، ما ذهن واقعی او را تصرف می‌کنیم، ما او را دوباره شکل می‌دهیم. ما تمام چیزهای بد و تخیلات را از او می‌زدائیم. ما او را به سمت خود می‌کشیم، نه در ظاهر، بلکه واقعاً، "قلبا" و "روحا". ما قبل از اینکه او را بکشیم، به‌یگی از خودمان تبدیلیش می‌کنیم. وجود یک فکر اشتباه هرجای دنیا که باشد، هرقدر هم که مخفی و بی‌قدرت باشد، برای ما غیرقابل تحمل است و حتی در لحظه مرگ نیز ما نمی‌توانیم انحرافی را مجاز بداریم. در روزهای قدیم یک مرتد به‌خطر مرتد بودن گام می‌نهاد، غالباً "ارتدادش را اظهار می‌کرد، و از آن به‌وجود و طرب می‌آمد.... ولی ما مغز را پیش از آنکه داغان کنیم کامل می‌کنیم. فرمان دیکتاتوری کهن "تو نخواهی کرد" بود. فرمان انحصارگرایان "تو خواهی کرد" بود. فرمان ما "تو هستی" است.... آنچه که اینجا برای تفاق می‌افتد، جاودانی است. از پیش این را درک کن. ما ترا تا آنجا مجاله خواهیم کرد که برگشتی از آن نباشد.... هرگز توانائی احساسات انسانی را باز نخواهی یافت. همه چیز در تو خواهد مرد. تو هرگز دوباره توانایی عشق، دوستی، لذت از زندگی، خندیدن، حس گنجگاو، شجاعت یا راستی را نخواهی داشت. ما ترا آنقدر له خواهیم کرد تا خالی شوی، و سپس ما ترا از خودمان پر خواهیم کرد." همان کتاب (ص ۲۰۴)

آزاد بودن همان بی‌قدرت و شکست خورده بودن است. شعار حزب می‌گوید: آزادی همان بندگی است.

به‌خاطر قدرت است که حرب وجود دارد. برعکس رژیم‌های انحصارگرای گذشته، این رژیم نظام نمی‌کند که قدرت را برای خلق ایده‌های غیرعملی در اختیار گرفته است: "کسی برای حفاظت از انقلاب دیکتاتوری را بنا نمی‌کند، بلکه برای بنای دیکتاتوری انقلاب می‌کند." و قدرت را با تحمیل زور به دیگران به‌بهترین شکل می‌توان اثبات کرد. ابراین می‌گوید:

قدرت، درد ضربت و احساس حقارت است. قدرت، در پاره کردن اندیشه‌های انسانی به‌قطعه‌هایی جدا و سپس چیدن آنها مطابق با میل خود است. آیا تو شروع به‌فهمیدن اینکه چه نوع دنیایی می‌خواهیم خلق کنیم کرده‌ای؟ این دقیقاً "نقطه" مخالف ایده‌های غیر عملی هدونیستی (اعتقاد به خوشگذرانی و لذت بردن از هر لحظه حیات) است که گه‌گه اصلاح‌طلبان تصورشان را می‌کردند. دنیایی از ترس، خیانت و شکنجه، دنیایی از پایمال کردن و پایمال شدن، دنیایی که هر قدر خودش را تصفیه کند، نه‌کمتر، که بیشتر بی‌رحم می‌شود. پیشرفت در دنیای ما، پیشرفت سوی درد و رنج بیشتر خواهد بود. . . . در دنیای ما شور و هیجانی نخواهد بود، مگر ترس، خشم، پیروزی و حقارت. هر چیز دیگری را داغان خواهیم کرد - هر چیزی. ما هم‌اکنون نیز در حال شکستن عادات فکر که از زمان قبل از انقلاب باقی مانده است، هستیم ما پیوندهای بین کودک و والدین و بین مرد و مرد و بین

زن و مرد را قطع کرده‌ایم. دیگر کسی جرات نمی‌کند به‌همسر یا کودک یا دوستی اعتماد کند. . . . صداقتی وجود نخواهد داشت مگر صداقت به‌حزب. عشقی وجود نخواهد داشت مگر عشق به‌برادر بزرگ. خنده‌ای وجود نخواهد داشت مگر خنده پیروزی بر دشمن شکست خورده. هیچ هنری، هیچ ادبیاتی، هیچ علمی وجود نخواهد داشت. . . . ولی همیشه - این را فراموش مکن وینستون - همیشه مستی قدرت مداوم "افزایش یابنده وجود خواهد داشت. همیشه، در هر لحظه، هیجان پیروزی، احساس لگدمال کردن دشمنی که بی‌باور است، وجود خواهد داشت. اگر طالب تصویری از آینده هستی، یک جای چکمه را روی صورت انسان - تا ابد - تصور کن.

همان کتاب (ص ۲۱۴)

رابطه اسمیت با ابراین از طریق نبرد سخت او برای آموختن، درک و پذیرش اینکه دو و دو می‌شود هرچه که حزب بخواهد، عمیقتر می‌شود تا جایی که متمردا "به رابطه ایده‌آلی منتهی می‌شود که می‌بایست بین آموزگار و آموزنده وجود داشته باشد.

ابراین کسی بود که می‌شد با وی صحبت کرد. شاید کسی نمی‌خواست به‌اندازای که درک می‌شود مورد محبت باشد. . . . در رابطه‌ای که عمیق‌تر از دوستی بود، آنها محرم یکدیگر بودند.

همان کتاب (ص ۲۵۲)

اسمیت در درسهایش پیشرفت می‌کند. او تقریباً "می‌تواند بفهمد که دو و دو می‌شود پنج: که - همچون مفر فاسد به‌هم پیوسته نوع

بشر - حزب همیشه می‌بایست برحق باشد: که هوش‌آماری است. او خودش را در توقف گناه امتحان می‌کند. ولی او یکبار به رویای سرزمین طلایی باز می‌گردد و در حال گریه برای جولیا از خواب برمی‌خیزد. او فقط در اندیشه‌اش تسلیم شده است، قلب او هنوز خائنه در مقابل مسائل خصوصی تسلیم می‌شود. او می‌داند که بر خطا بود، ولی ترجیح می‌دهد که چنین باشد. اگر خودزیستی نتواند در زندگی وجود داشته باشد، حداقل می‌توان در لحظه مرگ مدعی آن بود: در چند ثانیه، هنگامی که انسان می‌داند آنها می‌خواهند شلیک کنند، می‌توان دنیای درون را واژگون ساخت و استتار را رها کرد:

... بنگ! باطری‌های تنفر او به‌کار می‌افتد. تنفر او را چون شعله‌ای خروشان سرشار می‌کند. و تقریباً "در همان لحظه بنگ! گلوله خارج می‌شود، بسیار زود یا بسیار دیر. آنها قبل از اینکه بتوانند اصلاح‌حش کنند، مغزش را به‌تکه‌هایی متلاشی کرده‌اند. افکار مرتدانه تنبیه نشده و برای همیشه خارج از دست‌رسان می‌ماند. آنها سوراخی در تمامیت خویش ایجاد کرده‌اند. مردن در حال تنفر از ایشان، عین آزادی بود.

همان کتاب (ص ۲۲۶)

درمان نهایی این ارتداد ("می‌بایست به‌برادر بزرگ عشق ورزید، کافی نیست که از او فرمانبرداری شود: می‌بایست به او عشق ورزید.") در اتاق ۱۰۱ فراهم شده، جایی که برای هرکسی آنچه که او از همه بیشتر در دنیا از آن می‌ترسد - و در مورد اسمیت، موشهای صحرایی - انتظار می‌کشد. او به قلبش خیانت می‌کند: او واقعا "می‌خواهد که آنها صورت جولیا را به‌جای صورت او بچوند.

او، درمان شده، به دنیای بیرون - حتی به شغلی با حقوقی بیشتر از آنچه قبلاً داشت، باز می‌گردد. او درمورد اخبار مشرف‌الوقوع جبهه‌های جنگ نگران بود. او جولیا را ملاقات کرده ولی آنها نسبت به یکدیگر کاملاً "بی‌معنی هستند. وقتی اخبار روی دوربینها ظاهر می‌شود، اخبار یک پیروزی عظیم است. اسمیت در لذتش به هنگام پیروزی حزب، دوباره به‌تصویر پهلویی برادر بزرگ نظر می‌افکند:

او با دقت به آن چهره عظیم خیره می‌شود. چهل سال برای او طول کشید تا درک کند که چگونه لب‌خندی در پس آن سبیل سیاه پنهان شده بود. اوه بی‌رحم، سوء تفاهم غیرضروری! دو قطره اشک تلخ‌مزه از بینی او به پائین چکید. ولی همه چیز رو‌براه بود، مبارزه تمام شد. او برخویشتن پیروز شد. او به‌برادر بزرگ عشق می‌ورزید.

همان کتاب (ص ۲۳۹)

ادبیات اردوگاه‌های زندانیان سیاسی

مهمانیهای کریسمس در خانه جمع‌وجور قدیمی با همسری ملیح و خانه‌دار، همه‌چیز امن، نرم، آرام و خانگی - این تنها سیمای دنیای دیکنز نیست، اگرچه ممکن است از بین آنها اولین منظره‌ای باشد که به ذهن‌خطور می‌کند. هنگامی که دیکنز دهساله بود، پدرش دستگیر و به‌خاطر بدهکاری زندانی شد و او خودش برای چسباندن برچسبهای قوطی‌های واکس به‌کار گماشته شد. دیوید کاپرفیلد، که به‌همین شکل شاغل شد، این تجربه را در لغاتی تقریباً "همانند لغات نوشته اتوبیوگرافی دیکنز توصیف می‌کند:

هیچ لغتی نمی‌تواند رنج ناشناس روح مرا از غرق شدن در این همراهی توضیح دهد: و احساس می‌کردم امیدهایم برای رشد کردن و یک مرد آموخته و مشهور بودن در پیش رویم درهم گوبیده شد. خاطرات عمیق احساسی که از مطلقاً "ناامید بودن؛ از شرمی که در موقعیت احساس می‌کردم؛ از تنگدستی که در قلب جوان من بود برای باور اینکه آنچه آموخته، اندیشیده و از آن لذت برده بودم و خیالات و توهماتم را افزون کرده بود، روز بروز آرام آرام از کنار من می‌گذشت و دیگر هرگز برگردانده نمی‌شد، داشتم را نمی‌توان نوشت. (فصل ۲)

(اورول بخشی از این نقل قول را در مقاله‌اش در مورد دیکنز نقل کرده است.)

شاید این کاملاً "ذهنی نباشد که در کارخانه واکس‌سازی وخت شخصیت‌هایی که آنجا کار می‌کردند، پیش‌گونه‌ای از اردگاه‌های زندانیان سیاسی یا حداقل اجتماعی را ببینیم که قهرمانان اورول خودشان را در آن می‌یابند: مروری در برمه، اربابان خارجی اوایل دهه ۲۰: دوروتی هیر در مزارع رازک، یا میدان ترافالگار یا آکادمی دخترانه رینکود اوایل سالهای سی؛ کامستاک در لندن فاسد شده از پول، اواسط سالهای سی؛ بولینگ در سلول زندان حومه شهر، اغذیه فروشیهای مجاور، هوای آزاد و اجتماع سطل زباله، اواخر سالهای سی؛ اسمیت در اجتماعی که محور اصلی‌اش در سلولهای وزارت عشق است در دهه ۱۹۸۰.

برای اکثر این شخصیتها (دوروتی هیر یکی از آنهاست که کمتر با این طرح مناسب است) چنین زندگی در احساس بی‌ترتیبی‌اش

خفه‌کننده است. فلوری رویای برگشتن به هوای آزاد انگلستان، یا اگر آن نشد، رویای زندگی در برمه با یک همروح غمخوار را در سر می‌پروراند؛ گوردون کامستاک نیز رویای یک زندگی خارج از حرص و طمع و جان‌کندن برای پول را دارد؛ بولینگ هم رویایی دارد از دنیای تابستانی ماهیگیری که قبل از جنگ جهانی اول وجود داشت؛ اسمیت نیز رویایی می‌بیند از نوعی زندگی خصوصی که قبل از آمدن اینکاک طبیعی ساخته می‌شد. این مردان در رویای این مناظر سعی می‌کنند که دوباره زندگیشان را برعلیه جریانی که بوسیله محاصره‌کنندگانشان و سازندگان جوامع هرکدامشان، پیش‌برده شده است، هدایت کنند.

دیوید کاپرفیلد از ماردستون و انبار بطری‌سازی گرینی برای پیوستن به بتسی ترونوود و آقای دیک در فصل ۱۲ و برای بنای "آغازی دیگر" در فصل ۱۵ فرار می‌کند. تقریباً "پنج‌جاه فصل و پانصد صفحه" بعد او به داستانی که روایت کرده نگاه می‌کند و در مورد وضعیت فعلی‌اش نظر می‌دهد:

من خودم را با اگنس در کنارم، مشغول سفر در طول جاده زندگی می‌بینم. من فرزندانمان و دوستانمان را در پیرامونمان می‌بینم، و خروش بسیاری صداها را که نسبت به من بی‌تفاوت نیستند می‌شنوم.

عمه بتی، آقای دیک، پگونی، دکتر و فرهنگ لغاتش، تراول‌ها و سوفی آنجا هستند - ولی از همه بالاتر اگنس، همسر دومش:

ولی یک چهره، که همچون نور بهشتی بر من تابیده است و به وسیله آن هرچیز دیگر را می‌بینم، برتر و بالاتر از همه آنهاست. و آن چهره باقی می‌ماند. سرم را می‌گردانم و آن را می‌بینم، در وقار زیبایش، پشت

سر من . . . آه / گنس، آه روح من ، ممکن است صورت تو همچنانکه زندگیم را به پایان می‌رسانم دزگنارم باشد : همچنانکه من به‌هنگام ذوب شدن واقعیتها در مقابلم ، ترا درگنار خود می‌یابم ، استوار!

(فصل ۶۴)

شاید نه‌چندان خوشایند به‌زعم ما : و مطمئناً "بسیار متفاوت با آخرین اوراق نوولهای که در این فصل توصیف شد؛ دوروتی‌هیر به‌وسیلهٔ واربرتن ، تنها مرد همراهی‌کنندهٔ وی جساما "طرد می‌شود؛ الیزابت از فلوری که او به‌عنوان یک جزام اخلاقی درنظر می‌گیردش، برمی‌گردد؛ هیلدا بولینگ با همسرش درمورد یک خیانت مشکوک به‌نزاع برمی‌خیزد؛ جولیا به‌عاشقی که به‌زودی به‌وی خیانت خواهد کرد ، به‌نوبه خیانت می‌کند - چنین طرحی فقط در مورد رزمی و گوردون کامستاک گم می‌شود .

اورول گاهگاهی به‌آنچه خودش "ادبیات اردوگاههای زندانیان سیاسی" می‌خواند - که در انگلستان به‌خاطر اینکه نویسندگانش نمی‌توانستند خودشان را به‌عنوان قربانی ببینند کم یافت می‌شود - مراجعه می‌کرد . اورول می‌توانست خودش را چنین ببیند ، و افسانهٔ او تحفه‌ای است به‌قشری که بدان وابسته بود .

فصل ششم

بیش آرادی

سیاست و زبان

هر نویسنده^۱ حرفه‌ای باید اهمیت لغت نوشته شده‌ای را که نان و نمک وی است، نشخوار دهد. او هرچه جدی‌تر باشد، به‌این مسئله آگاه‌تر خواهد بود؛ برای گسترش نحوش در استفاده^۲ ماهرانه از زبان، برای استفاده از آن به دقیق‌ترین شیوه^۳ ممکن ("دقیقا" نه به معنی ال‌راما^۴) در تطابق با قواعد دستوری مدرسه^۵ بودن بلکه به معنی "تطابق با آنچه که او واقعا^۶ می‌خواهد بگوید" (مشتاقانه‌تر مبارزه خواهد کرد. همچنین به وضعیت عمومی زبان همانطور که در جامعه‌اش مورد استفاده است، آگاه‌تر خواهد بود. زیرا زبان نگاشته شده، بنیان تمدن است - این زبان ارتباط جمعی بین اعضای جامعه در یک فاصله^۷ عظیم، حفظ سوابق فرهنگی و بدین ترتیب انتقال آنها به نسلهای آینده و حل مشکلات با وسایلی غیر از خشونت را ممکن می‌سازد - عملکرد آن همانقدر که وابسته به زبان شناسی و ادبیات است، یک مسئله^۸ سیاسی اجتماعی نیز هست.

به همین خاطر، هنگامی که اورول کاتبی به نام مردم انگلیس

نوشت، فصلی نیز در مورد زبان انگلیسی به آن افزود: اورول در توحاش بهربان، بخصوص آن طرز که در کشورهای انحصارگرا استفاده می‌شد، نیمه‌های ادبی و سیاسی زندگی اش را به هم پیوند داد. ایده‌های او در مورد این مسئله خلاصه مفیدی از علاقه اصلی او فراهم می‌کند - عملکرد آنچه که او "بینش آزاد" می‌خواند. یکی از مشهورترین بیانیه‌ها در مورد اهمیت زبان سالم مقاله‌ای است به نام "چگونه بخوانیم" که بوسیله ازرا پاوند تهیه شده است:

انسان، به جز در نمونه‌های محدود کمیاب ابتکار در هنرهای پلاستیک یا در ریاضیات، بدون لغات نمی‌تواند فکر کند و افکارش را همه جا منتشر کند، حاکم و قانونگذار نمی‌توانند موثر "عمل کنند و قانونشان را چهارچوبی بخشند، و استحکام و ارزش این لغات در اهمیت فضایی منفور و لعنتی است. وقتی آثار آنها پوسیده می‌شوند - البته من منظورم این نیست که آنها بیانگر افکار بی‌تفاوت هستند - وقتی همین وسیله آنها، همین هستی‌آفرشان، همین استعمال لغت برای چیز فاسد شوند، درهم و برهم و غیر دقیق، یا اضافی و بادکرده می‌شود، تمام ماشین فکر و آئین شخصی و اجتماعی به زباله دانی می‌رود. این درسی از تاریخ است، درسی است که هنوز نیمش هم آموخته نشده است.

اورول روی همین نکته در مقاله "سیاستها و زبان انگلیسی" (۱۹۴۶) بسیار زیاد تکیه می‌کند:

حالا، این روشن است که انحطاط یک زبان می‌بایست نهایتاً "سببهای سیاسی و اقتصادی داشته باشد: این

انحطاط نمی‌تواند به سادگی به خاطر تاثیر بد این یا آن نویسنده، بخصوص رخ دهد. ولی یک تاثیر می‌تواند سببی شود، تقویت‌کننده سبب اصلی، و بوجود آورنده همان تاثیر در شرایط سخت و الی غیرالنهاییه... (زبان انگلیسی) زشت و غیردقیق می‌شود، زیرا افکار ما احمقانه است، ولی لاابالی‌گری زبان ما داشتن افکار احمقانه را برایمان راحت‌تر می‌سازد.

م. م. پ. ج. (ص ۱۵۶)

معمولاً "نظم اجتماعی به زباله دانی رفته - که تمام مسایل در آن عمومی و سیاسی بود تا اینکه شخصی و خصوصی و جایی که خود سیاست به "توده‌ای از دروغها، حیلها، نابخردی، تنفر و جنون جوانی" تبدیل شده بود - نقطه شروع اورول را تشکیل می‌داد. بنابراین او گمان می‌برد که در فضای عموماً "ناخوشایند انحصارگرایی، زبانهایی چون ایتالیایی، آلمانی و روسی در عرض دهه‌های اخیر "به عنوان نتیجه‌ای از دیکتاتوری" رو به زوال گذاشته‌اند.

برای او راه حل مشکل درهم ریختگی، عدم دقت و بادکردگی که پاوند فکر می‌کرد حاکی از فساد اجتماعی باشد - در بی‌آلایشی و در مجاز شمردن معانی برای انتخاب لغات بود و نه راهی دیگر. نویسنده می‌بایست به وقایع وفادار بماند و نه اینکه تسلیم لغاظی شود. مقاله او در مورد ایتس - "فاشیستی" دیگر - با اعتقاد به رابطه‌ی بین یک "متمرد، حتی از نوع شکنجه شده" و یک "دیدگاه گمراه کننده تر از زندگی" شروع می‌شود. و او در مقاله قبلاً نقل شده، دوباره با رجوع به رابطه بین آشفته‌گی سیاسی کنونی و فساد زبان معتقد است که می‌توان با شروع از انتهای فعل‌گونه اصلاحانی انجام داد:

اگر انگلیسی‌تان را ساده کنید، از بدترین حماقت‌های ارتدکسی رها می‌شوید. شما نمی‌توانید با هرگوش ضروری (کلمات مبتذل و زبان عامیانه) صحبت کنید، و وقتی اظهارنظری احمقانه می‌کنید، احمقانه بودن آنها حتی برای خودتان نیز آشکار خواهد بود. زبان سیاسی... برای این طرح‌ریزی شده که دروغ‌ها واقعی بنمایند و جنایت قابل احترام، و به‌باد خالص ظاهری محکم و استوار بدهند. نمی‌توان تمام آنها را در یک لحظه عوض کرد، ولی حداقل می‌توان عادت خود را تغییر داد....

م.م.پ.ج (ص ۱۷۰)

سیاسی نویسان معاصر زبان را به شکلی استفاده کردند که گویی مجموعه‌ای بود از نوارهای بلند لغات، که بی‌لا "بوسله" کسی دیگر منظم "جیده شده و صرفاً" محتاج به هم جسابند بودند - روندی که "نتیجه" غیرقابل اجتناب خودسانسوری بود. زبان ساده، واضح، نیرومند و از طرفی دیگر، فقط به عنوان نتیجه‌ای از اندیشه بی‌پاک ممکن بود: این زبان یک نماد "خودزیستی" و تداوم ضد ارتدکسی سیاسی بود:

در عصر ما کاملاً "صحت دارد که سیاسی نویسی، بد نویسی است. و آنجا که این مسئله صدق نمی‌کند، عموماً "مشخص خواهد شد که نویسنده نوعی شورشی است که عقاید خاص خویش را توصیف می‌کند و نه یک "خط حزبی" را. به نظر می‌رسد ارتدکسی، از هر رنگی، خواهان سبکی بی‌جان و ساختگی باشد.

م.م.پ.ج (ص ۱۵)

اورول با بحث در مورد سومین کتاب سفرهای گالیور، نظر سوئیفت را خاطرنشان ساخت که یکی از اهداف انحصارگرایی علاوه بر تضمین فکر کردن مردم آنطور که آنها می‌خواهند، کم‌هوش‌تر ساختن ایشان بود. بنابراین در اقیانوسیه "هزار و نهصد و هشتاد و چهار" زبان رسمی نوگوش است - طریقی از توصیف منظره جهان و عادات فکری، شایسته وفاداران اینگساک"، و همچنین سبکی که هر نوع دیگر ارتداد فکری را غیرقابل توصیف می‌سازد. این نوعی ضد زبان است که فرهنگ لغات آن سال به سال تقلیل می‌یابد، زیرا نقطه آخر ارتدکسی ناآگاهی است.

علم سیاست و نویسنده

اعضای "فضای" منفور و لعنتی پاوند که ارزش زبان به آنها سپرده می‌شود، به همین دلیل نقاط مرکزی عصری بودند که هر دو جناح چپ و راست‌گرای انحصارطلب را به مبارزه می‌طلبید. در گذشته آنها نمایندگان برتر "خودزیستی" بودند. آنها نمایندگان فرهنگ کهن پس از رنسانس، پروتستانسزم اروپای غربی بودند - نمایندگان مسیحیت لیبرال که به نظر می‌رسید در سالهای پس از ۱۹۱۴ نفسهای آخرش را می‌کشید. اورول در مقاله "درون وال" نوشت که از این پس برای یک نویسنده خلاق مهمترین حقیقت برای درک کردن این بود که شخصیت خودمختار می‌خواست از بین برده شود، و این دنیای یک نویسنده نبود. ادبیات، آنطور که ما می‌شناسیم داشت به انتها می‌رسید. نویسنده سنتی روی یک کوه یخی آب‌شونده نشسته بود - "صرفاً" یک اشتباه در ترتیب حقیقی وقایع، یک خماری از عصر بورژوازی که مطمئناً "همچون هیپوپوتاموس محکوم به فناست." در شرایط متحول تمام راههای تولید برای ویران کردن (با

حداقل تضعیف) هنرمند تحت کنترل انحصارگران بروکراتیک قرار می‌گرفتند. نویسندگان، صاحب‌منصبان کوچکتری می‌شدند که برای کار کردن روی موضوعات تحویل داده شده بوسیلهٔ قدرتمداران هدایت می‌شدند، صاحب‌منصبانی که هرگز به گفتن آنچه که به نظر ایشان تمام حقیقت بوده است، قادر نبوده‌اند. حتی به نظر خود روشنفکران، جرات تنها ایستادن، از نظر ایدئولوژیکی، جنایت بود. اورول در مقاله‌ای به نام منع ادبیات نوشت:

ممکن است در عصر انحصارگرایی نظم‌نویسی زنده بماند، و بعضی هنرها یا نیمه‌هنرها، همچون معماری، حتی احتمالاً "نفع سلطه‌گرانه بیابند، ولی نثرنویسی انتخابی بین سگوت و مرگ ندارد. ادبیات نثرگونه، آنطور که ما می‌شناسیم، زادهٔ خردگرایی، زادهٔ قرون اعتراض-گرایی و زادهٔ خودمختاری شخصیتی است. و ویرانگری آزادی روشنفکری، روزنامه‌نگار، نویسندهٔ جامعه‌شناس، تاریخ‌نویس، نوولیس، منقد و شاعر را فلج می‌کند.

م.م.پ. ج (ص ۹۲)

اگر ادبیات لیبرالیسم در انتها بود، ادبیات انحصارگرایانه هنوز پدیدار نشده بود - در واقع اورول آن را "آشکارا قابل تصور" می‌یافت. با این حال نشانه‌های آنچه ممکن است شبیه این ادبیات باشد را می‌توان در نوع آثار تهیه شده در روسیه شوروی مطابق با تئوری آنچه به "رئالیسم سوسیالیستی" معروف است، رویت کرد. در دیدگاه نظرات خصمانه اورول نسبت به استالینیسم ارزش دارد این نکته را تا جایی دنبال کنیم.

در سال ۱۹۳۲ حکمی از سوی اتحادیه نویسندگان شوروی همهٔ

نویسندگان را فرا خواند برای:

... خلق آثاری با مفاهیم هنری عمیق، اشباع شده از نبرد قهرمانانه پرولتاریای بین‌المللی، از عظمت پیروزی سوسیالیسم و منعکس‌کنندهٔ فراست و قهرمانی عظیم حزب کمونیست.

در سال ۱۹۵۹ بیانیهٔ کمیته مرکزی حزب به سومین کنگرهٔ نویسندگان شوروی از ایشان خواست:

... به‌طور زنده و صادقانه زیبایی کار خلاق مردم را نشان دادن... مبلغان سودایی برنامهٔ هفت ساله بودن و قلوب مردم شوروی را از شجاعت و انرژی اشباع کردن.

این نظریهٔ ادبی به عنوان سلاحی ایدئولوژیک در جبههٔ فرهنگی می‌توانست به تحولاتی همچون تحولات ذیل بیانجامد.

یک نوولیت شوروی به نام فدایف، منشی عمومی اتحادیهٔ نویسندگان، نوولی نوشت با نام گارد جوان که در مورد مقاومت رهبری شده توسط گروه‌های جوان بر علیه آلمانها نگاشته شده بود. در سال ۱۹۴۶ این کتاب برندهٔ جایزه استالین شد. در دسامبر همان سال به فدایف گفته شد که نوول او در مورد توصیف بی‌سازمانی شوروی در مقابل آلمانهای پیشرونده و همچنین در از قلم انداختن "اصلی‌ترین مسئله مشخص‌کنندهٔ زندگی، رشد و عمل یک کومسومول (یک عضو گروه جوانان) - که همانا نقش هدایت‌گر و تربیت‌کنندهٔ حزب و سازمان حزب است" اشتباه کرده است. فدایف نوولش را اصلاح کرد و چاپ جدید در سال ۱۹۵۱ ظاهر شد.

در سال ۱۹۵۸ در مورد چاپ خارج نوول پاسترناک، "دکتر ژیاگو" و تقدیم یک جایزهٔ نوبل به مولف آن مباحثه‌ای درگرفته بود. در بیست و ششم اکتبر همان سال "پروادا" مطلبی چاپ کرد

با عنوان "غوغای تبلیغات ارتجاعی در مورد یک انگل ادبی" که نقل قول زیرین بحثی از آن است :

... بهترین و پیشروترین بخش قشر روشنفکر روسیه ...
 با حس همدردی عظیم ، انقلاب سوسیالیستی را خوشامد
 گفت و نیروهایش را وقف خدمت صادقانه به مردم کرد .
 مبارزه تاریخی برای نظم نوین ، برعلیه نیروهای
 ارتجاع یوژوایی که با یکدیگر متحد شده بودند ، اعمال
 قهرمانانه مردم شوروی که در مبارزه تنها برعلیه دنیای
 ستم ، خون و پلیدی درگیر بودند ، الهام بخش شعرا ،
 نویسندگان و هنرمندان بود پاسترناک سعی کرد
 به این جنبش بپیوندد ، خودش را با آن هماهنگ کند
 ولی پاسترناک از این فراتر نرفت . دشمنی بسا
 مارکسیسم در فلسفه و دشمنی با رئالیسم در ادبیات
 در روح این روشنفکر که تمام و کمال بورژوا بود ، عمیقاً
 ریشه داشتند . کشور ما از پیروزی به پیروزی قدم
 می گذاشت ، بر مبنای ساختمان سوسیالیستی ، فرهنگی
 نوین رشد کرد و شکل گرفت ، انسانهای نوینی تربیت
 می شدند : همه چیز پیرامون پاسترناک در حال تحول
 بود ولی او تغییر نیافته باقی ماند . او بیشتر و بیشتر
 از زندگی در حال پیشرفت عقب می ماند او نتوانست
 لغاتی را بیابد که برای تبدیل شدن به یک نویسنده
 واقعی شوروی - که خدمت به مردم برایش وظیفه ای مقدس
 و اولین التزام است ، به آنها احتیاج داشت . تمام
 اینها برای جوان رعناي خود شیفته ای که عاشق تصویر
 خود بود ، لفاظی پوچی بیش نبود این روشن

است که توقف طولانی پاسترناک در گوشه تاریک فرد
 گرائیش ، هرگونه احساس تعلق به مردم شوروی را در او
 ویران کرده بود ، احساس عظیم شهروند و میهن پرست
 شوروی بودن را - که برای همه ما بسیار عادی است -
 در او ویران کرده بود . او صورت ظاهر یک موجودیت
 مهاجر را برای خودش ترتیب داد . او تمام پیوندهای
 زنده با اجتماع نویسندگان شوروی را قطع کرد
 دکتر ژیاگو (هجوی است از روی بدخواهی و عناد
 در مورد انقلاب سوسیالیستی ، در مورد مردم شوروی ،
 در مورد قشر روشنفکر شوروی . انسان مادی سرشار از
 ناگواری ، به گستاخی کینه توز خویش راه گریزی داد . او
 تلاش کرد هرچیز نوینی که انقلاب طلوعه آن بود را
 بدنام کند و هرچیز کهنه و ضد انقلابی را بستاید و
 توجیه کند پاسترناک با تمام اعمالش ثابت می کند
 که در کشور سوسیالیستی ما ، که از شور و شوق برای بنای
 جامعه کمونیستی تابناک نیرو می گیرد ، او یسک علف
 هرزه است .

برای رعایت صحت کلام بایست متذکر شد که عقاید غربی نسبت
 به ادبیات بسیار قابل تشخیص تر در اتحاد شوروی به چاپ رسیده
 است . عدم پذیرش معتدل تری از نوول پاسترناک را می توان در
 نامه ای که از سردبیر مجله "نووی میر" - به او رسید با توضیح در مورد
 اینکه چرا نمی توانند آن را به صورت پاورقی به چاپ برسانند -
 یافت .

این مسئله بخصوص برای اورول مشکل بود . چون او هم به
 اندازه "تئوریسینهای ادبی شوروی متقاعد" بود که یک نویسنده

مهاجر - که سعی می‌کرد خارج از کشورش کار کند - آسیب می‌دید ، زیرا او خودش را از زندگی کاری جامعه جدا کرد . اورول و منفدان روسی هر دو در باور به ضرورت آنچه ما اکنون "ادبیات متعهد" می‌خوانیم ، شریکند . برای اورول نکته‌ای در اقلان اینک بی‌علاقگی لیبرالی را می‌توان با بیرون ماندن از سیاست حفظ کرد ، وجود نداشت ، زیرا این دقیقاً "کاری بود که روشنفکر قرن بیستم نمی‌توانست انجام دهد . او یک‌بار نوشت " . . . این عقیده که هنر را با سیاست کاری نیست ، خودش یک عقیده سیاسی است . " او در مقاله "نویسندگان و هیولای عظیم‌الجثه" نوشت :

این عصر یک عصر سیاسی است . جنگ ، فاشیسم ، اردوگاه‌های زندانیان سیاسی ، باتونهای پلاستیکی ، بمبهای اتم و غیره ، مسائلی هستند که ما هر روزه به آنها فکر می‌کنیم ، و بنابراین در بعدی وسیع‌تر درباره‌شان می‌نویسیم ، حتی وقتی که آشکارا از آنها نام نمی‌بریم . ما به این موضوع نمی‌توانیم کمک کنیم . وقتی انسان روی یک گشتی در حال غرق شدن است ، افکارش در مورد گشتی‌های در حال غرق شدن خواهد بود . ولی نه تنها افکار ما باریک می‌شود بلکه تمام دیدگاه ما نسبت به ادبیات با صداقت ما که حداقل متناوباً "غیر ادبی بودنش را تشخیص می‌دهیم ، رنگ آمیزی شده است . . . استیلای سیاست بر ادبیات مقدر بود .

م . م . پ . ج (ص ۴۶۳)

بنابراین ، نوولیت ، اگر چه مجبور نبود مستقیماً "در مورد تاریخ معاصر خویش بنویسد ، عموماً "یا یک لوده و هرزه درآورد یا یک سفید احمق ، اگر مایل بزرگ جامعه عصر خویش را نادیده می‌گرفت .

نوولیت ، بیش از بقیه نویسندگان ، پیامی داشت که حتی کوچکترین جزئیات آثارش را تحت تاثیر قرار می‌داد . تمام هنر تبلیغ بود (اگر چه تمام تبلیغ ، هنر نبود) . اورول در بحث خویش در مورد هنری میلر ، که با او در راه اسپانیا ملاقات کرد (در مورد او آنچه بیش از همه مرا فریفت این بود که او هیچگونه علاقه‌ای به جنگ اسپانیا نداشت) ، معتقد است که دیدن ارزشهای ادبی در کتابی که عمیق‌ترین باورهای انسان را مورد حمله قرار می‌دهد چه سخت است .

این مسئله به این معنی است که قضاوت انسان از یک اثر هنری نمی‌تواند از معیارهای او به عنوان عضوی از یک جامعه انسانی جدا شود . برای مثال ، در مورد اثری از سالوادوردالی می‌بایست می‌گفتند که فوق‌العاده کشیده شده است یا اینکه بد است . شما نمی‌توانستید آن را مفهوماً "خنثی یا طرحی رنگی در نظر بگیرید . همانگونه که نمی‌توانید ادبیات را صرفاً "به عنوان دستکاری در لغات در نظر بگیرید . در مقاله "منافع روحانیت" ، اورول اتوبیوگرافی دالی و برخی نقاشی‌هایش را - تمام آنچه را که او ضربه‌ای به عقل و شرافت می‌دانست - بازبینی می‌کند .

. . . در نظریه او ، شخصیتش ، اساس شرافت یک انسان وجود ندارد . او همچون یک گک ضد اجتماع است . چنین مردمی به روشنی ناخوش آیند هستند و یک پای جامعه‌ای که آنها درش جولان می‌دهند می‌لنگد . . . انسان می‌بایست قادر باشد به طور همزمان در مغزش دو واقعیت را که دالی یک نقاش خوب و انسانی منزجرکننده است ، حفظ کند . این دو نافی یکدیگر نیستند . اولین انتظاری که از یک دیوار داریم اینست که بایستد . اگر

این دیوار بایستد، دیوار خوبی است، و مسئله اینکه به چه هدفی خدمت می‌کنند، چیزی است جدا. با این حال حتی بهترین دیوار دنیا نیز اگر یک اردوگاه زندانیان سیاسی را احاطه کرده باشد، سزاوار فرو ریختن است.

م. م. پ. ج. (ص ۱۸۹)

پاسترناک (به قول روسی‌ها) علفی هرزه است: دالی (به قول اورول) یک کک است. ولی اورول از شراکت با انتقادگرایی ارتدکسی شوروی جدا می‌شود وقتی که درست یک جمله بعد از قطعه نقل شده می‌افزاید "البته که اتوبیوگرافی دالی و یا نقاشی‌هایش نباید سرکوب شوند."

اورول معتقد بود که هر انسان ادیبی، به عنوان یک نویسنده، می‌باید لیبرال باشد. نویسنده بودن، طبیعتاً به معنی قرار گرفتن در جبهه مخالف بود. فقط با آگاه بودن از تعصب سیاسی خویش است که یک نویسنده می‌تواند بدون قربانی کردن یگانگی‌اش، به شکلی سیاسی مطابق با وفاداری‌های ضروری عمل کند. در یکی از آخرین مقالات او "نویسندگان و هیولاهای عظیم‌الجثه" که در آن اورول تلاش کرد این اوضاع بغرنج را توضیح دهد، قطعه بلندی وجود دارد:

ما می‌بایست مرزی دقیق‌تر از آنچه اکنون بین صداقت سیاسی ادیبان ترسیم کرده‌ایم، بکشیم و تشخیص دهیم که تمایل به انجام بعضی کارهای ناگوار ولی ضروری هیچ وظیفه‌ای برای بلعیدن باورهایی که معمولاً به همراه آنها می‌آیند، پیش نمی‌آورد. وقتی نویسنده‌ای درگیر سیاست می‌شود، می‌بایست این کار را به عنوان

یک شهروند و یک انسان انجام دهد، نه در قالب یک "نویسنده". . . . ولی هرکار دیگری که برای حزیش انجام دهد، نمی‌بایست برای آن بنویسد. او می‌بایست این را روشن کند که نگارش او امری است جدا. . . . بعضی اوقات، اگر یک نویسنده صادق باشد، فعالیت‌های سیاسی او و نگارشش ممکن است واقعاً "در تناقض با یکدیگر قرار گیرند. این مسئله در بعضی شرایط آشکارا ناخوشایند است: ولی آنگاه چاره‌نه در تحریف انگیزه‌های انسان بلکه در خاموش ماندن است. اعتقاد به اینکه یک نویسنده خلاق در صورت تناقض، می‌بایست زندگی‌اش را به دو بخش تقسیم کند، ممکن است تسلیم طلبانه یا بی‌معنی به نظر آید: با این حال من نمی‌فهمم که در عمل چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد. یک نیمه او که به طریقی تمامی اوست می‌تواند به ثابت قدمی و در صورت احتیاج به خشونت هرکس دیگری عمل کند.

م. م. پ. ج. (ص ۴۶۸)

اورول در مقاله "منع ادبیات" نوشته بود که اگر آزادی عقیده، چه در کل جامعه، چه در یک شخصیت، نابود می‌شد، ادبیات محکوم به فنا بود. اندیشه خریده شده اندیشه فاسدی است:

زمانی در آینده، اگر افکار انسان در بلوغ به چیزی متفاوت با آنچه امروز هست، تبدیل شود، ممکن است جداسازی خلق ادبیات از صداقت روشنفکری را فراگیریم. در حال حاضر ما فقط می‌دانیم که تخیلات، همچون برخی حیوانات وحشی، در اسارت تولید مثل

نخواهند کرد .

م.م.پ.ج (ص ۹۵)

بینش آزاد، زبان نیرومند؛ نقطه نظرات خصوصی؛ ادبیات آزادیخواهانه؛ تخیلانی که تنها در آزادی تولید مثل می کنند؛ نویسنده ای برکنار از همه فعالیت هایی که ممکن است به عنوان یک شهروند انجام دهد، گریزان از فریب خوردن - اینها سیماهای قهرمانان غیرخیالی اورول هستند؛ روشنفکر ادبی سنتی. و همچون قهرمانان نوولهایش، او نیز می بایست برخلاف جریان بالارونده زمان خویش شنا کند، چرا که ادبیات هزار و نهصد و هشتاد و چهار می خواست در ماشینهای خیال و تحریف گر در آن خانه دروغها، وزارت حقیقت، تهیه شود.

پایان